

وارکرفت

چشمه جاودانگی

نوشته ریچارد ناک

ترجمه لیلا احمدی

سر آغاز

فریادی دهشتناک در گذرگاه طنین افکند.

هیاتی گرگوار، گران و هشت‌پا، بر رونین^۱ فرو افتاد. اگر رونین هر چیزی جز یک ساحر می‌بود، همان‌جا نابود شده و خوراک موجودی با دندان‌های خنجری، چهار چشم سبز درخشان و هشت اندام چنگال‌دار می‌گشت. موجود گرگ‌وارِ عظیم‌الجثه وی را به زیر کشید اما رونین که برای حفظ خویش از کوران سرما بر جامه‌هایش افسونی خوانده بود، شکار آسانی نبود. حمله جانور به خرقة که می‌بایست چنگال‌هایش را درهم شکند، در نهایت به شکستن یک ناخن انجامید.

جانور، متحیر، زوزه‌ی خشم و ناامیدی سرداد. رونین از دهانه‌ی گذرگاه، طلسمی بر حیوان خواند، طلسمی ساده اما موثر که پیشترها نیز نجاتش داده بود.

ناگهان نوری ناخوشایند و چشم‌آزار در مقابل دیدگان زمردین جانور درخشیدن گرفت که موجب رمیدن و کوری موقتی حیوان شد. جانور که بیهوده بر اشکال فروزان ضربه می‌زد به عقب جهید.

رونین دور از دسترس جانور، برخاست. امکان پرواز وجود نداشت. لازمه‌ی آن پشت کردن به حیوان بود و جادوی محافظش نیز دیگر ضعیف شده بود. فقط چند ضربه سریع دیگر و چنگال‌های حیوان، گوشت و استخوان ساحر را از هم می‌دریدند. در جزیره، آتش بر غول فائق آمده بود و رونین دلیلی نمی‌دید که از چنان طلسم موثر و آزموده‌شده‌ای در این‌جا نیز بهره‌نجوید. ورد را زمزمه کرد...

و ناگهان همه‌چیز برعکس شد. حتی بدتر از آن. رونین دریافت که به عقب باز می‌گردد، به میان پنجه‌های درنده‌ی حیوان کور.

زمان به عقب بازگشته بود.

اما چگونه؟

۱

قصر رفیع و ترسناک بر لبه‌ی پرتگاه کوهستانی، اشرافی چنان متزلزل بر پهنه‌ی سیاه و گسترده دریاچه‌ی پایین صخره داشت که به نظر می‌رسید مهبای فروغلطیدن در اعماق تیره‌ی آن است. در آغاز که این عمارت محصور و عظیم، با جادویی که سنگ و چوب را در قالبی منسجم و واحد درهم می‌آمیخت، ساخته شد، شگفتی‌ای بود که قلب هر بیننده‌ای را تحت‌تاثیر قرار می‌داد. برج‌های آن با مناره‌های رفیع و پنجره‌های بلند و گشوده، درختانی بودند نیرو گرفته از صخره و دیوارهایش از سنگ‌های آتشفشانی که فرازانده و با تاک‌های رونده و ریشه‌های سترگ مستحکم شده بود. کاخ اصلی در مرکز، از درهم پیوستن اسرار آمیز بیش از صد درخت باستانی عظیم به وجود آمده بود. درختان با تنه‌های درهم تنیده‌شان چارچوب مرکز مدوری را تشکیل داده بودند که سنگ و تاک بر آن کشیده شده بود.

شگفتی‌ای که در آغاز، قلب همگان را تحت‌تاثیر قرار می‌داد اکنون وحشت برخی را بر می‌انگیخت. هاله‌ای رعب‌انگیز آن را دربر گرفته بود که در آن شب طوفانی، روشنی می‌پراکند. معدود افرادی که بر عمارت باستانی دقیق می‌شدند اکنون به سرعت نگاه از آن بر می‌گرداندند.

کسانی که به جای قصر به آب‌های زیر آن چشم می‌انداختند نیز آرامشی نمی‌یافتند. دریاچه‌ی آبنوسی، در آشوبی سخت و غیرطبیعی بود. در دوردست، امواج کف‌آلود تا بلندای قصر بر می‌افراشتند و با خروش در هم می‌شکستند. آذرخش بر فراز پیکر بی‌کرانش، نمایش زودگذری از رنگ‌های طلایی، سرخ

خونین، و سبز فساد و تباهی ارائه می‌داد. رعد می‌غرید، با صدایی همانند صد اژدها. و کسانی که در سواحل آن دریاچه زندگی می‌کردند، نامطمئن از این که چه طوفانی از بند رها شده است، با احساس ناامنی گرد هم جمع می‌شدند.

بر روی دیوارهای اطراف قصر، نگهبانانی شوم با جوشن‌هایی به رنگ سبز جنگلی و نیزه‌ها و شمشیرهایی که در به کار بردن آن‌ها ماهر بودند، محتاطانه اطراف را زیر نظر داشتند و نه فقط آن‌سوی دیوارها را برای یافتن متجاوزان ابله می‌پاییدند، بلکه هر از چندی پنهانی نظری به داخل و به ویژه برج اصلی می‌انداختند. جایی که حس می‌کردند نیروهایی غیر قابل تصور در کارند.

و در آن برج بلند، در تالاری سنگی، پنهان از چشم افراد خارج قصر، پیکره‌هایی بلند و باریک در رده‌هایی فیروزه‌ای که با طرح‌های انتزاعی از طبیعت به رنگ نقره‌ای آراسته شده بود، روی نقش شش ضلعی نگاشته شده در کف تالار خم شده بودند. در مرکز نقش، نشانه‌هایی با نوری خیره‌کننده می‌درخشیدند. نشانه‌هایی به زبانی کهن که حتی آشنایان به آن نیز آن را منسوخ می‌دانستند.

آنگاه که الف‌های شبانگاه افسون را زمزمه می‌کردند، چشمان بدون مردمک نقره‌ای درخشان آن‌ها از زیر باشلق‌هاشان به بیرون خیره بود و همچنان که جادو در درون نقش نیرو می‌گرفت، پوست تیره‌ی بنفش فامشان به عرق می‌نشست. همه خسته و در شرف تسلیم در برابر فرسودگی بودند به غیر از یکی. و آن یک نفر، افسون‌خوانی را سرپرستی می‌کرد و بر پیشرفت آن نظارت داشت اما نه با چشمانی به رنگ نقره، مانند سایرین، بلکه با چشمانی تقریباً معیوب به رنگ سیاه با رگ‌های یاقوتی‌رنگ افقی در اطراف کانون‌ها. اما با همان چشمان معیوب به تمام جزئیات و فراز و فرودهای صدای دیگران توجه داشت. همچنان که در سکوت آنان را هدایت می‌کرد، چهره‌ی کشیده و باریکش که حتی برای یک

الف نیز بیش از حد باریک بود، نمایشگر عطش و انتظار بود.

فرد دیگری تمام این‌ها را زیر نظر داشت و هر حرکت و کلامی را با چشمانش می‌بلعید. الف بانو بر صندلی باشکوهی از عاج و چرم تکیه زده بود. با موهایی انبوه و نقره‌ای‌رنگ که سیمای بی‌نقصش را در بر می‌گرفت و ردایی طلایی، به رنگ چشمانش، که اندام بدیعش را می‌پوشاند. سراپا تصویری از یک ملکه بود. بر صندلی‌اش لمیده و از جامی زرین نوشیدنی می‌نوشید. با حرکت دستش دستبندهای جواهرنشانش به صدا در می‌آمد و یاقوت روی تارکش در نور نیروهای سحرآمیزی که دیگران فرا می‌خواندند، می‌درخشید.

بانو هر از گاهی درحالی که لب‌های پُر و بی‌نقصش را از سوءظن بر هم می‌فشرد، با نگاهی سریع چهره‌ی سیاه‌چشم را زیر نظر می‌گرفت. با این حال وقتی سیاه‌چشم که گویی سنگینی نگاهش را حس کرده بود ناگهان بر او چشم دوخت، تمام سوءظن‌ها ناپدید شد و لبخندی کمرنگ جایگزین آن گشت.

افسون‌خوانی ادامه داشت.

دریاچه‌ی سیاه دیوانه‌وار در خروش بود.

نبردی درگرفته و پایان یافته بود.

کراسوس می‌دانست که در نهایت، تاریخ، تمام وقایع را ثبت خواهد کرد و در این وقایع‌نگاری جان‌های گرفته شده، سرزمین‌های غارت شده و انهدام تقریبی تمام دنیای فانی فراموش خواهد شد.

هیات رنگ‌پریده‌ی خاکستری‌پوش به خود اعتراف کرد که: در چنین

اوضاعی حتی خاطرات اژدهایان نیز زودگذر و ناپایدار است.

او این را بسیار خوب درک می‌کرد زیرا اگر چه به چشم بیشتر افراد، با قامتی

باریک و بلند، خصوصیات شاهین وار، موهای نقره‌ای و سه جای زخم بلند بر روی گونه راستش، ظاهری الف گونه داشت اما چیزی بیش از این‌ها بود. بیشتر افراد او را ساحر می‌دانستند ولی معدود افرادی نیز بودند که او را با نام «کوریالسترز»^۱ می‌شناختند. نامی که تنها برازنده یک اژدها بود.

کراسوس^۲ به صورت یک اژدها، یک اژدهای باشکوه سرخ پا به دنیا گذاشته و جوان‌ترین مصاحب بانو «الکسسترز»^۳ ای والا بود. و او، سیمای حیات، عزیزترین جفت کراسوس بود. با این حال یکبار دیگر کراسوس از او عزلت جست تا به مطالعه‌ی مصایب و آینده‌ی گونه‌های کوتاه‌عمر پردازد.

کراسوس در مأوی مخفی در دل صخره که به عنوان خلوتگاه جدیدش برگزیده بود به بررسی دنیای «آزراث»^۴ پرداخت. کریستال زمردین نورانی‌اش به او این امکان را می‌داد که هر سرزمین و هر فردی را که اراده کند ببیند.

و اژدها ساحر بر هر جا که نظر افکند، ویرانی و تباہی دید.

گویی چند سال پیش بود که هیولا‌های سبز پوست عجیب‌الخلقه را که اورک^۵ خوانده می‌شدند و دنیا را از دوردست‌ها مورد تاخت و تاز خویش قرار داده بودند، مغلوب کرده بودند. پس از نبرد، بازماندگان اورک‌ها را در اردوگاه‌ها تحت نظر گرفتند و کراسوس به این باور رسیده بود که جهان مہیای صلح و آرامش است. اما این صلح عمری کوتاه داشت. گروه متحدان، ائتلافی به رهبری انسان‌ها که خط مقدم مقاومت نیز بود، به سرعت رو به فروپاشی گذاشت و اعضای آن بر سر کسب قدرت بیشتر با یکدیگر به رقابت برخاستند.

^۱ Korialstrasz

^۲ Krasus

^۳ Alexstrasza

^۴ Azeroth

^۵ Orc

قسمتی از آن نیز تقصیر اژدهاها یا در واقع یک اژدها، یعنی مرگک بال بود. اما خطا کار اصلی فقط طمع و آزار انسان‌ها، دورف‌ها و الف‌ها بود.

اما آن نیز با اندکی توجه و ملاحظه می‌گذشت، اگر پای «لژیون آتش»^۱ به میان نمی‌آمد.

امروز کراسوس، کالیمدور^۲ را به دقت بررسی می‌کرد. سرزمینی در دوردست در آن سوی دریا. حتی اکنون نیز مناطقی از آن همچون سرزمینی به نظر می‌آمد که آتشفشانی شدید در آن به وقوع پیوسته باشد. آن زمین‌ها همچنان خالی از حیات و هرگونه اثری از تمدن باقی مانده بودند. با این حال آن مکان را نیروهای طبیعت درهم نکوفته بود.

لژیون آتش غیر از مرگک چیزی به دنبال خویش برجای نمی‌گذاشت.

شیاطین آتشین از مکانی و رای واقیعت آمده بودند. جادو می‌جستند. سحر در کام خویش فرو می‌بردند. با سربازان هولناکشانشان، عذابگران نامرده، تنها اندیشه‌ی ویران کردن جهان را در سر داشتند. اما حساب باورنکردنی‌ترین اتحاد را نکرده بودند.

اورک‌ها که زمانی بازیچه‌ی دست لژیونرها بودند در مقابل آن‌ها قرار گرفتند و در کشتار جنگجویان اهریمنی و جانوران غول‌آسا و عقب راندن بازماندگان آن‌ها به مأوایشان - دوزخ - به انسان‌ها، دورف‌ها، الف‌ها و اژدهایان پیوستند. هزاران تن جان خود را از دست دادند اما...

^۱ Burning Legion

^۲ Kalimdor

اژدهاساحر با خشم نفسش را بیرون داد اما چاره‌ای نبود.

کراسوس با حرکت موجی شکل انگشتان باریک و کشیده‌اش بر فراز گوی، تصویری از اورک‌ها را فرا خواند. تصویر لحظه‌ای محو شد و سپس منطقه‌ای کوهستانی و سنگلاخ، بسیار دور، در دل سرزمین، نمایان شد. سرزمینی خشن اما سرشار از زندگی که هنوز می‌توانست پناهگاه مهاجرنشینان جدید باشد.

در کولونی اصلی که یکی از قهرمانان جنگ، ترال^۱، فرمان می‌راند، چند ساختمان سنگی ساخته شده بود. عمارت بلند و مدوری که اقامتگاه و مقر ترال بود با معیارهای هر نژاد دیگری زمخت و ابتدایی شمرده می‌شد. اما اورک‌ها به حداقل‌ها و برآورده شدن نیازهای اولیه‌شان قانع بودند. برای اورک‌ها داشتن جایق ثابت برای زندگی، افراط و نهایت تجمل محسوب می‌شد. آن‌ها زمانی چنان مدید را در زندان‌ها و آوارگی به سر برده بودند که مکانی بنام «خانه» تقریباً مفهوم خود را برایشان از دست داده بود.

چند پیکر تنومند سبزمند در حال کشت زمین بودند. کراسوس که به آن کارگران، با دندان‌های دراز و گرازمانند و ظاهر خشن و حیوانی‌شان می‌نگریست، از تصور اورک‌های کشاورز به حیرت افتاد. هر چند ترال، اورکی بسیار عجیب و غریب بود و به هر ایده و نظری که می‌توانست ثبات و امنیت را به مردمش بازگرداند چنگ می‌انداخت.

ثبات همان چیزی بود که تمام دنیا به شدت نیازمند آن بود. اژدهاساحر با حرکت موجی شکل دستش تصویر کالیمدور را محو کرد و مکانی بسیار

^۱ Thrall

ترال در زبان انگلیسی به معنی برده می‌باشد که با توجه به موقعیت فرمانده اورک‌ها بازی نویسنده با کلمات جالب است.

نزدیک‌تر را فرا خواند. پایتخت سابقاً شکوهمند، دالاران^۱ محبوبش. شهری که توسط ساحران کیرین‌تور^۲، نخستین جادویشگان، اداره می‌شد و طلایه‌دار نبرد متحدان با لژیون آتش در لردران^۳ و یکی از نخستین و باارزش‌ترین اهداف اهریمنان بود.

نیمی از شهر تبدیل به ویرانه شده بود. مناره‌های شکوهمند آن درهم شکسته، کتابخانه‌های بزرگ آن در آتش سوخته و علم و دانش نسل‌های بی‌شمار از دست رفته بود... و به همراه آن جان‌های بی‌حساب. حتی شورا نیز به شدت آسیب دیده بود. بسیاری از کسانی که کراسوس دوست خود می‌دانست و یا به عنوان همکار به آنان احترام می‌گذاشت، کشته شده بودند. فرماندهی دچار آشفتگی شده بود و کراسوس می‌دانست که باید پا پیش گذاشته، کمک کند. دالاران باید یکپارچه می‌شد، به این امید که باقیمانده گروه‌های متفرق شده‌ی متحدان را سالم و مصون نگه دارد.

با این حال، علی‌رغم اغتشاشات و آلامی که همچنان در پیش رو بود، اژدها هنوز امیدوار بود. مشکلات دنیا قابل حل بودند. دیگر هراسی از اورک‌ها و اهریمنان وجود نداشت. از راث مبارزه می‌کرد. اما کراسوس نه تنها فکر می‌کرد که در پایان سرزمینش نجات خواهد یافت، بلکه ایمان داشت که بالیده و شکوفا خواهد شد.

کراسوس کریستال زمردین را کنار گذاشت و برخاست، اژدهاملکه، الکسستراتزای محبوبش، در انتظارش بود. وی تمایل کراسوس برای بازگشت و کمک به دنیای فانی را حدس زده و بیش از سایر هموعان‌شان درک کرده بود.

^۱ Dalaran

^۲ Kirin Tor

^۳ Lordaeron

کراسوس بر آن بود که به شکل واقعی خود در آمده، با وی وداع گفته و پیش از آن که پشیمانی و حسرت مانع شود براه افتد.

کراسوس خلوتگاهش را نه فقط به خاطر انزوایش، بلکه به خاطر بزرگی اش نیز برگزیده بود. از حفره کوچک تر قدم به غاری بزرگ با سنگ های مضرس گذاشت که ارتفاعش به برج های از دست رفته دالاران پهلو می زد. یک ارتش بزرگ می توانست در آن غار اردو بزند و با این حال باز هم جای خالی باقی بماند. اندازه مناسبی برای یک اژدها بود.

کراسوس دستانش را از هم گشود. با این کار انگشتان کشیده اش بلندتر شده، به شکل چنگال درآمدند. پشتش قوس برداشت و از کنار شانه هایش دو زائده درآمد که به سرعت تبدیل به دو بال پر دار شد. چهره کشیده اش نیز کش آمد و تبدیل به چهره یک خزنده شد.

در طی تمام این تغییرات کوچک تر، اندام او نیز بسط یافت. او چهار، پنج، و حتی ده برابر اندازه یک انسان شد و همچنان به رشد ادامه داد. هر گونه شباهتی به انسان ها و یا الف ها از ظاهرش رخت بر بست.

کراسوس جادوگر تبدیل به کوریاالستراتز اژدها شده بود. اما ناگهان در میان تغییر شکل صدایی درمانده و مستاصل در سرش پیچید.

.... کور..... ستواتز

کراسوس متزلزل شد و تقریباً به شکل ساحری اش برگشت. از شگفتی چشم هایش را برهم زد. سپس در جستجوی منبع صدا به اطراف تالار بزرگ خیره شد.

هیچ اژدها سحر صبر کرد و صبر کرد اما صدا تکرار نشد. صدا را به تردیدهای خود نسبت داد و تغییر شکل را از سر گرفت.

و دوباره آن صدای مستاصل فریاد زد: *کوریاالسترا!....*

این بار کراسوس صدا را شناخت و متقابلاً به سرعت پاسخ داد: *صدایت را می شنوم. از من چه می خواهی؟*

پاسخی نیامد. اما کراسوس حس کرد که استیصال همچنان باقی است. تمرکز کرد و سعی کرد با کسی که به شدت نیازمند کمک او بود، ارتباط برقرار کند. کسی که نباید نیازمند کمک هیچ مخلوقی می گشت.

اژدها سحر تقاضا کرد: *من این جا هستم! مرا حس کن. نشانم بده که چه مشکلی پیش آمده!*

در مقابل، تماسی جزئی حس کرد، نشانه ای ضعیف از اندوه. کراسوس جزء جزء افکارش را به آن ارتباط ناچیز متمرکز کرد به این امید که....

حضور خرد کننده ی یک اژدها که جادویش، جادوی او را هزار برابر کوچک تر جلوه می داد تعادلش را برهم زد. احساس قرن ها و زمان های طولانی او را فراگرفت. احساس کرد که زمان، خود با تمام عظمت سهمناکش او را احاطه کرده است.

زمان نه.... نه دقیقاً.... اما / او، آن که سیمای زمان بود.

اژدهای اعصار.... *نوزدورمو!*

تنها چهار اژدهای بزرگ وجود داشت. چهار سیمای مهین، که از میان آن ها، محبوبش الکسستراتز، سیمای حیات بود. ^۱مالیگاس^۱ مجنون، سیمای جادو و ایسرای^۲ اثیری حاکم بر رویاها. آن ها به همراه نوزدورموی اسرار آمیز نماد خلقت بودند.

^۱ Nozdormu

^۲ Malygos

^۳ Ysera

کراسوس چهره درهم کشید. در حقیقت پنج سیما وجود داشت. پنجمین، زمانی نلتاریون^۱ خوانده می‌شد. نگاهبان زمین. اما مدت‌ها پیش، زمانی که حتی کراسوس نیز به روشنی به یاد نمی‌آورد، نلتاریون به یارانش خیانت کرد. نگاهبان زمین از آنان روی گرداند و به تدریج عنوانی درخور به دست آورد.

مرگبال^۲. نابودگر.

اندیشه‌ی مرگبال کراسوس را از شگفتی بیرون آورد. با بی‌اعتنایی سه جای زخم روی گونه‌اش را لمس کرد. آیا مرگبال بازگشته بود تا بار دیگر طاعون جهان شود؟ آیا به همین دلیل بود که نوزدورمو^۳ بزرگ چنین دچار پریشانی شده بود.

کراسوس بیمناک از آن که چرا نوزدورمو او را فرا خوانده بود در ذهنش ندا داد: صدایت را می‌شنوم. آیا... آیا پای نابودگر در میان است؟

اما در پاسخ، بار دیگر مورد هجوم مجموعه‌ای طاق‌فرسا از تصاویر حیرت‌انگیز قرار گرفت. تصاویر خود را در ذهن او داغ زدند. به طوریکه فراموش کردن آن‌ها غیرممکن بود.

کراسوس با تمام سازگاری و توانایی‌اش، نه در هیأت انسانی و نه در شکل یک اژدها، هم‌اورد نیروی مهار ناشدنی یک سیما^۳ نبود. شدت نیروی ذهنی اژدهای سیما او را به نزدیک‌ترین دیوار کوبید و ساحر از حال رفت.

چندین دقیقه طول کشید تا کراسوس به خود آمده، توانست از زمین برخیزد. و حتی همان موقع نیز سرش گیج می‌رفت. افکار از هم گسیخته‌ای که از آن او نبود حواسش را در هم نوردید. در آن زمان تنها کاری که از او بر می‌آمد این بود

^۱ Neltharion
^۲ Deathwing
^۳ Aspect

که هوشیار باقی بماند.

با این حال به تدریج همه چیز آنقدر ثابت و آرام شد که او بتواند حدود و اهمیت اتفاقاتی که رخ داده بود را دریابد. نوزدورمو، ارباب زمان، ناامیدانه فریاد کمک سر داده بود. کمک او... کراسوس! خصوصاً به اژدهایی کهنتر و نه یکی از هم‌ردیفانش، روی آورده بود.

اما چیزی که می‌تواند یک سیما را اینگونه دچار پریشانی کند، تهدیدی بزرگ برای باقی ازرث است. اما چرا یک اژدهای سرخ تنها را برگزیده بود و نه الکسستراتزا و یا ایسرا را؟

بار دیگر تلاش کرد که به اژدهای بزرگ دست یابد. اما تلاش‌هایش تنها سرش را دوباره به دوران انداخت. به جای آن در حالی که می‌کوشید استوار بایستد، سعی کرد چاره‌ای بیابد. یک تصویر خاص دائماً توجهش را به خود می‌خواند. تصویر منطقه کوهستانی برف پوشیده‌ای در کالمدور. هرچه که نوزدورمو سعی داشت به او بفهماند در ارتباط با آن منطقه‌ی متروک بود.

کراسوس باید بررسی می‌کرد. اما به دستیاری توانا نیاز داشت. کسی که به سهولت سازگار شود. اگرچه کراسوس به توان سازگاری خود مباحث می‌کرد، نژاد او، از طبیعتی اغلب سرسخت و لجوج برخوردار بود. او به کسی احتیاج داشت که حرف‌شنوی داشته، در عین حال آن‌طور که وقایع غیرمنتظره می‌طلبید، بتواند به سرعت واکنش نشان دهد. نه. برای چالشی تا بدین پایه پیش‌بینی ناشدنی، تنها یک مخلوق مناسب بود. انسان.

به ویژه انسانی به نام رونین.

یک ساحر.

در کالیمدور، در استپ‌های آن سرزمین وحشی، اورک پیر سپیدمویی در کنار آتشی پُرودد لمیده بود و در حالی که کلماتی نشأت گرفته از دنیایی دیگر، دنیایی که خیلی پیشترها از دست رفته بود، زمزمه می‌کرد، مشتی برگ در آتش ریخت و بر غلظت دود افزود. دود و بخور کلبه محقرش را که از گل و چوب ساخته شده بود پر کرد.

اورک طاس سالخورده به جلو خم شد و نفس کشید. چشمان قهوه‌ای خسته‌اش رگه‌دار و پوستش بر بدنش آویخته بود. دندان‌هایش زرد و خورده‌شده و یکی از نیش‌های گرازمانندش سال‌ها پیش شکسته شده بود. بدون کمک دیگران به سختی می‌توانست برخیزد و هنگام راه رفتن، خمیده و به آهستگی راه می‌رفت. با این حال حتی جسورترین جنگاوران نیز به او به عنوان شَمَن وفادار بودند. مقداری گرد استخوان، کمی توت، همه بخشی از سنتی درست و آزموده که دویاره در میان اورک‌ها احیا شده بود. پدر کلتار^۱ تمام این‌ها را به او آموخته بود، حتی در سال‌های سیاه قبیله^۲، همان‌طور که پدر او پیش از آن چنین کرده بود. و اکنون برای نخستین بار شمن پیر امیدوار بود که به درستی آموزش دیده باشد. صداهایی در سرش زمزمه می‌کردند. ارواح جهانی که اورک‌ها اکنون خانه می‌خواندندش، معمولاً چیزهای کوچکی را نجوا می‌کردند. مسائل زندگی را. اما اکنون نجواهایشان مضطربانه و بیمناک بود.

اما از چه روی؟ باید اطلاعات بیشتری بدست می‌آورد.

کلتار به کیسه‌ای که به کمرش بسته بود، دست برد و سه برگ سیاه خشک درآورد. این برگ‌ها تقریباً آخرین چیزهایی بودند که از تنها گیاهی که از جهان

باستانی اورک‌ها با خود آورده بود باقی مانده بود. به کلتار هشدار داده شده بود از آن‌ها استفاده نکند مگر زمانی که بداند حقیقتاً ضروری است.

پدرش هرگز از آن‌ها استفاده نکرده بود و پدر بزرگش نیز. شمن برگ‌ها را در میان شعله‌ها انداخت.

دود سیاه‌رنگ، بی‌درنگ به دودی آبی، غلیظ و چرخان تبدیل شد. دودی به رنگ آبی و نه سیاه. اورک از این تغییر رنگ متعجب شد. سپس دویاره به جلو خم شد و تا جایی که می‌توانست از دود استنشاق کرد.

جهان دگرگون شد و به همراه آن، اورک نیز. او به پرنده‌ای تبدیل شده بود. پرنده‌ای عظیم که در اوج آسمان، برفراز زمین پرواز می‌کرد. بدون هیچ دغدغه‌ای بر بالای کوهستان‌ها پرگشوده بود و با چشمانش کوچک‌ترین حیوانات و دورترین رودخانه‌ها را می‌دید. وجد و شعفی که از جوانی تابه حال دیگر حس نکرده بود، تقریباً او را مستغرق ساخت اما کلتار با آن مبارزه کرد. تسلیم شدن در برابر آن، خطر از دست دادن خود واقعی‌اش را در پی داشت و او ممکن بود همچون پرنده‌ای، تا ابد پرواز کند، بی‌آن که بداند زمانی موجود دیگری بوده است.

همان‌طور که در این اندیشه بود ناگهان متوجه شد اشتباهی در طبیعت جهان وجود دارد که احتمالاً دلیل نگرانی آن صداها بوده است. چیزی بود که نباید می‌بود. به آن سو که حس می‌کرد جهت درستی است، تغییر مسیر داد و هم‌چنان که نزدیک‌تر می‌شد اضطرابش شدت می‌گرفت.

و درست در عمیق‌ترین بخش کوهستان، شمن منبع نگرانی‌هایش را یافت. ذهن آموخته‌اش می‌دانست که در حال رویابینی یک مفهوم است و نه یک پدیده واقعی. و آن مفهوم در نظر کلتار به صورت یک قیف آمد. ولی قیفی که

هم زمان می‌بلعید و قی می‌کرد. اما چیزی که از اعماق آن بیرون می‌آمد و یا در دل آن فرو می‌رفت روز و شب بود و ماه و سال. چنین می‌نمود که قیف در حال بلعیدن و برگرداندن زمان است.

این پندار چنان وی را تکان داد که متوجه نشد قیف او را نیز به درون می‌کشد. وقتی این را دریافت که تقریباً خیلی دیر شده بود. کلتار فوراً برای رهایی خویش به تقلا پرداخت. بال‌هایش را برهم زد و ماهیچه‌هایش را به کار گرفت. ذهنش بسوی جسم مادی‌اش به پرواز درآمد و در حالی که سخت به رشته‌ی باریکی که روح و جسمش را به یکدیگر می‌پیوست، آویخته بود، تلاش کرد که از خلسه بیرون آید.

قیف همچنان او را می‌کشید.

کلتار با ناامیدی ارواح راهنما را فرا خواند و از آنان خواست که به او قدرت ببخشند. همان‌طور که انتظار داشت آنها آمدند، اما در ابتدا به نظر می‌رسید که به کندی عمل می‌کنند. قیف دیدگانش را پر کرد و به نظر می‌رسید آماده غرق کردن اوست.

ناگهان دنیا به دور شمن شروع به چرخیدن کرد. قیف، کوهستان، ... همه چیز چرخید و چرخید...

کلتار نفس‌زنان برخاست

او که بیش از تمام طول زندگی‌اش خسته و فرسوده شده بود به زحمت خود را کنترل کرد تا با صورت در آتش نیفتد. صداهایی که پیوسته زمزمه می‌کردند دیگر خاموش شده بودند. اورک بر کف کلبه‌اش نشست و سعی کرد به خود اطمینان دهد که صحیح و سالم در دنیای فانی حضور دارد. ارواح راهنما درست به موقع نجاتش داده بودند.

اما آن اطمینان شادی‌بخش، تصاویری که مشاهده کرده بود و مفهوم آن‌ها را به خاطرش آورد.

همان‌طور که به زحمت بر روی پاهای خسته و پیرش می‌ایستاد زمزمه کرد: «باید به ترال خبر دهم. باید به سرعت به او خبر دهم... و گرنه دوباره خانه‌مان را... دنیای‌مان را از دست می‌دهیم.»

رونین در حالی که با چشمان سبز روشن به نتیجه‌ی غیب‌بینی‌اش خیره شده بود به این نتیجه رسید که نشانه شومی است. هر جادوگر دیگری نیز آن را چنین تشخیص می‌داد.

وریسا^۱ از اطاق دیگر گفت: «آیا مطمئنی؟ مطالعات خود را بررسی کرده‌ای؟»
ساحر سرخ‌مو سر تکان داد و سپس با درک این که الف بانو نمی‌تواند او را ببیند چهره درهم کشید. باید رودررو به او بگویم. استحقاق این را دارد. امیدوارم قوی باشد.

رونین در نیمتنه و شلوار زردوزی شده به رنگ آبی سیر این روزها بیشتر به سیاستمداران شبیه بود تا ساحران. اما وقایع چند سال گذشته همپای جادو، سیاست را نیز می‌طلبید. برای او که ترجیح می‌داد بی‌محابا خود را در دل حوادث بیفکند، سیاست هرگز مسئله ساده‌ای نبود. موهای پال مانند انبوه به همراه ریش کوتاهش به او ظاهر شیرمانندی می‌داد که به خوبی با خلق آتشینش زمانی که مجبور به مذاکره با سفیران متکبر نازپرورده بود، هماهنگی داشت. بینی‌اش نیز که سال‌ها پیش شکسته و به ترجیح خود وی هرگز ترمیم نشده بود، بر شهرت تندخویی‌اش می‌افزود.

«رونین؟ آیا چیزی هست که به من نگفته باشی؟»

نمی‌توانست پیش از آن وریسا را در انتظار بگذارد. باید حقیقت را هر چقدر هم وحشتناک به او می‌گفت. «آدم وریسا!»

رونین وسایل غیب‌بینی‌اش را کناری نهاده، نفس عمیقی کشید و به همسرش پیوست. درست در درگاه استاد. تنها چیزی که رونین می‌دید چهره‌ی او بود. چهره‌ای زیبا و کاملاً بیضی‌شکل با چشمان فریبنده بادامی به رنگ آبی خالص آسمان، بینی کوچک سربالا و لبانی اغواگر که به نظر می‌رسید همواره در نیمه‌راه لبخند می‌باشد. و آن چهره را موهای بلند و انبوه نقره‌ای متمایل به سفید که تا گودی کمرش می‌رسید دربر گرفته بود. اگر به خاطر گوش‌های بلند و نوک‌تیزی که از میان موهایش بیرون می‌زد نبود می‌شد او را با یک انسان اشتباه گرفت. گوش‌های نوک‌تیزی که مشخصه نژادش بود.

وریسا صبورانه گفت: «خوب؟»

«دو... دو قلو هستند.»

صورت وریسا از شادی شکفت، گویی رونین خبر از شادی‌بخش‌ترین وقایع داده بود. «دو قلو! چه اتفاق فرخنده‌ای! چقدر عالی! من می‌دانستم.»

وریسا روی تخت چوبی جابجا شد. تکاور ترکه‌ای اما خوش‌اندام اکنون چند ماهی از بارداری‌اش می‌گذشت.

جوشن چرمی و زره سینه را به کناری گذاشته بود و اکنون ردایی نقره‌ای به تن داشت که بارداری و وضع حمل قریب‌الوقوعش را پنهان نمی‌ساخت.

آن‌ها باید از بارداری زود هنگامش حدس می‌زدند. اما رونین سعی در انکار آن داشت. تنها چند ماه پس از ازدواجشان وریسا متوجه مسئله شد و در آن زمان هر دو نگران شده بودند زیرا نه تنها ازدواجی مانند ازدواج آن‌ها در طول تاریخ نادر بود بلکه هرگز تولد موفقیت‌آمیز کودکی نیمه انسان - نیمه الف نیز به ثبت نرسیده بود. و اکنون آن‌ها در انتظار نه یک کودک، بلکه دو کودک بودند.

«فکر نمی‌کنم درک کرده باشی وریسا! دو قلو! دو قلو! از یک ساحر و یک الف!»

اما چهره‌ی وریسا همچنان از شگفتی و شوق می‌درخشید. «الف‌ها به ندرت فرزندی به دنیا می‌آورند. به دنیا آوردن دوقلوها بسیار بسیار نادر است، عشق من! وقایع مهمی در سرنوشت آن‌ها مقدر شده است.»

رونین قادر به پنهان ساختن ناخشنودی‌اش نبود. «می‌دانم! این همان چیزی است که مرا نگران می‌کند.»

او و وریسا سهم خود را از وقایع مهم دریافت کرده بودند. در آخرین روزهای جنگ علیه قبیله، دوشادوش هم برای رخنه در استحکامات اورک‌ها به گریم باتول^۱ رفته و نه تنها با اورک‌ها که با ازدهایان، گابلین‌ها، غول‌ها و بسیاری چیزهای دیگر روبه‌رو شده بودند. پس از آن به عنوان سفیر از سرزمینی به سرزمین دیگر سفر کردند و وظیفه‌شان یادآوری اهمیت اتحاد و یکپارچگی به متحدان بود. اگر چه این بدان معنی نبود که در آن دوره نیز زندگی‌شان به مخاطره نیفتاد زیرا صلحی که در پی آن جنگ برقرار گشت در بهترین حالت نیز بی‌ثبات و متزلزل بود.

و سپس بدون هیچ اختطاری لژیون آتش آمد.

در آن زمان چیزی که به عنوان همراهی دو مامور هشیار آغاز شده بود به وابستگی و مودت دو فرد از دو نژاد متفاوت تبدیل شد. در جنگ علیه شیاطین سبع، ساحر و تکاور، به همان اندازه برای نجات جان یکدیگر مبارزه کردند که برای سرزمین‌هایشان. و بیش از یکبار هریک از آنان تصور کرد که آن دیگری را از دست داده و درد و رنجی که از این فقدان احساس کرد فراتر از حد تحمل بود.

شاید این اندوه به دلیل این که هر کدامشان عزیزانی را از دست داده بودند، بدتر و شدیدتر جلوه می‌کرد. هم دالاران و هم کوئل تالاس^۲ توسط عذابگران نامرده^۳ ویران شده و هزاران تن توسط اجساد نفرت‌انگیز روبه‌فسادی که در خدمت

^۱ Grim Batol

^۲ Quel'Thalas

^۳ Undead

اشاره به موجوداتی اهریمنی که بدون روح بوده و اجسادشان در خدمت جادوگر است.

لیچ کینگ^۱ مخوف بودند قتل‌عام گشته بودند. همان لیچ کینگ که سبب هجوم لژیون بود. ساکنان شهرها و روستاها کشته می‌شدند و این حقیقت که قربانیان به زودی سر از مرگ برداشته و کالدهای فانی نفرین‌شده‌شان بر صفوف عذابگران می‌افزاید اوضاع را وخیم‌تر می‌ساخت.

معدود افراد باقیمانده از خانواده رونین در ابتدای جنگ جان خود را از دست داده بودند. مادرش مدت‌ها پیش مرده بود، اما پدر، برادر و دو عموزاده‌اش در هنگام سقوط شهر آندورال^۲ کشته شده بودند. خوشبختانه مدافعان ناامید و از جان گذشته هنگامی که دریافتند امیدی به نجات نیست شهر را به آتش کشیدند. حتی عذابگران نیز نتوانستند از میان خاکستر جنگجویی را برانگیزانند. رونین از زمان پیوستن به طبقه ساحران هیچیک از افراد خانواده، حتی پدرش را ندیده بود. با این حال هنگامی که از خبرها مطلع شد، خلایی در قلبش احساس کرد. فاصله‌ای که بین او و خویشانش به وجود آمده و دلیل عمده آن پیشه‌ی انتخابی رونین بود، در همان لحظه ناپدید گشت. در آن لحظه تنها چیزی که اهمیت داشت این بود که او آخرین فرد خاندانش بود و به کلی تنها!

این تنهایی ادامه داشت تا زمانی که دریافت احساساتی که وی در مورد تکاور شجاع الف در دل پرورانده، دو جانبه است.

سرانجام وقتی تمام مناقشات هولناک به پایان رسید تنها یک راه منطقی در پیش روی آنان بود. علی‌رغم تمام صداها و وحشترده‌ای که از هر دو سو، هم از سوی هموعان وریسا و هم از سوی استادان افسونگری رونین برخاسته بود، آن دو تصمیم گرفتند که هرگز از یکدیگر جدا نشوند. آن دو پیمان ازدواج بسته، تلاش نمودند تا جایی که برای افرادی مانند آنان در آن دنیای چندپاره امکان دارد،

^۱ Lich King

^۲ Andorhal

زندگی عادی‌ای را آغاز کنند.

ساحر به تلخی اندیشید. «طبیعتاً قرار نبود ما روی آرامش ببینیم.»

پیش از آن که رونین برای کمک به او حرکتی کند، وریسا از روی تخت برخاست. با وجود نزدیکی زمان وضع حمل، با چابکی و اعتماد به نفس جسورانه‌ای حرکت می‌کرد. الف بانو شانه‌های رونین را گرفت. «شما ساحران! همیشه نحوست و شامت می‌بینید! فکر می‌کردم ممنوعان منند که افسرده و محزونند. محبوبم، این تولدی فرخنده خواهد بود. دو کودک شاد. ما این امر را محقق می‌کنیم.»

رونین می‌دانست که او درست می‌گوید. هیچکدامشان کاری نمی‌کردند که نوزادان را به خطر اندازند. وقتی از وضعیت وریسا مطلع شدند، هردو از تلاش‌هایشان جهت کمک به بازسازی اتحاد درهم شکسته دست کشیده، در یکی از آرام‌ترین نقاط باقی مانده ماوا گزیدند. محلی در نزدیکی دالاران ویران اما نه خیلی نزدیک به آن. آن‌ها در خانه‌ای ساده و بی‌پیرایه اما نه محقر زندگی می‌کردند و مورد احترام ساکنان دهکده مجاور بودند.

امید و اعتماد به نفس وریسا، علی‌رغم عزیزانی که از دست داده بود، همچنان رونین را متحیر می‌ساخت. اگر رونین پس از فقدان خانواده‌ای که دیگر به زحمت آن‌ها را می‌شناخت حس کرد که در قلبش رخنه‌ای ایجاد شده، مطمئناً وریسا شکاف فزاینده‌ای در قلب خویش حس نموده بود. کوئل تالاس که افسانه‌ای‌تر و بی‌شک امن‌تر از دالاران تحت نفوذ جادو بود به کلی ویران شده بود. استحکامات الفی که قرن‌ها تسخیرناشدنی بودند ظرف تنها چند روز سقوط کردند و مردمان آن که زمانی سرفراز و سربلند بودند به سادگی همانند انسان‌های عادی به صفوف عذابگران پیوستند. تعدادی از خویشان نزدیک وریسا و چند نفر از افراد

خانواده‌اش نیز جزء این دسته بودند.

وریسا از زبان پدر بزرگش شنید که چگونه ناامیدانه برای کشتن کالبد هیولوار پسر خود - عموی وریسا - مبارزه کرد و همچنین شنید که چطور برادر کوچکترش توسط یک گروه از نامردگان آزمند و گرسنه که توسط برادر بزرگترش رهبری می‌شدند قطعه قطعه شد و کمی بعد برادر بزرگترش به همراه بقیه عذابگران توسط بازماندگان مدافعین در آتش سوزانده شدند. کسی نمی‌دانست که چه بر سر پدر و مادرش آمد اما ظن غالب بر این بود که آن دو نیز مرده‌اند.

اما چیز دیگری که رونین به وریسا نگفت و شاید هرگز شهامت گفتن آن را نمی‌یافت شایعات وحشتناکی بود که در مورد یکی از خواهران وریسا، سیلواناس^۱، شنیده بود.

خواهر دیگر وریسا، آلبرای^۲ بزرگ در دوران جنگ دوم یک قهرمان بود. اما سیلواناس، کسی که همسر رونین در تمام زندگی‌اش او را الگو قرار داده بود، به عنوان ژنرال تکاوران رهبری نبرد بر علیه آرتاس^۳ خائن، شاهزاده لردران، را به عهده داشت.

آرتاس که زمانی امید و نور چشم سرزمینش بود و اکنون خادم گمراه لژیون و عذابگران، سرزمین خود را ویران ساخت و سپس گروه نامردگان را در مقابل سیلورمون^۴ پایتخت الف‌ها رهبری کرد. سیلواناس در هر مرحله سد راه وی شد و برای مدتی چنین به نظر می‌رسید که می‌تواند آرتاس را شکست دهد. اما در جایی

^۱ Sylvanas
^۲ Alleria
^۳ Arthas
^۴ Silvermoon

که اجساد متحرک، شیاطین سنگی و پلیدی‌های مخوف و نفرت‌انگیز شکست خوردند، جادوی سیاه پیروزی اشراف‌زاده‌ی خائن را محقق ساخت.

بر طبق روایات رسمی، سیلواناس در حالی که سعی داشت مانع از قتل‌عام مردم سیلورمون به دست افراد آرتاس گردد، دلیرانه کشته شد. فرماندهان الف و حتی پدر بزرگ وریسا ادعا کردند که جسد ژنرال تکاور در آتشی که نیمی از پایتخت را ویران ساخت، سوخت و خاکستر شد. مطمئناً نشانه‌ای باقی نمانده بود.

در حالی که برای وریسا داستان در همانجا به پایان می‌رسید، رونین از طریق منابعی در کیرین‌تور و کوئل‌تالاس خبری از سیلواناس به دست آورد که او را هراسان ساخت. یکی از تکاوران نجات یافته که نیمی از حافظه‌اش را از دست داده بود چیزهایی در مورد ژنرالش گفته بود مبنی بر این که او به قتل نرسیده بلکه دستگیر شده است. او را بطور بی‌رحمانه‌ای مثله کرده و سپس برای خوشایند آرتاس کشته بودند. در انتها جسدش را به بالای معبد سیاهی که آرتاس در جنون خویش افراشته بود، برده و شاهزاده با به فساد کشیدن روح و جسم وی سیلواناس را از الفی اسطوره‌ای تبدیل به منادی شر و فلاکت نمود. شیخ سوگووار و سرگردانی که پیک مرگ^۱ خوانده می‌شد و تصور بر این بود که در ویرانه‌های کوئل‌تالاس سرگردان می‌باشد. رونین تاکنون موفق به تعیین صحت و سقم شایعات نگشته بود اما احساس می‌کرد رنگ و بویی از حقیقت در آن‌ها نهفته است. و دعا می‌کرد که هرگز چیزی از ماجرا به گوش وریسا نرسد.

فجایع زیادی واقع شده و عجیب نبود حال که پای خانواده‌ی جدیدش در میان بود، رونین نمی‌توانست خود را از شر نگرانی‌ها و تردیدها برهاند.

رونین آهی کشید. «شاید وقتی دنیا بیایند بهتر شوم. احتمالاً فقط نگران هستم.» وریسا به تخت‌خوابش بازگشت و گفت: «این علامت یک پدر دلسوز است. در

^۱ Banshee

ضمن مادر این شرایط تنها نیستیم. جالیا^۱ کمک بزرگی است.»

جالیا زن مسن تنومندی بود که شش کودک به دنیا آورده و در به دنیا آوردن چند برابر آن تعداد کمک کرده بود. رونین مطمئن بود که یک انسان در سروکار داشتن با یک الف محتاط و مظنون خواهد بود چه رسد به الفی که یک ساحر را در مقام شوهر داشت. اما جالیا یک نگاه به وریسا افکند و غرایز مادرانه بر سوءظنش غلبه کرد. اگر چه رونین پول خوبی برای خدماتش به او می‌پرداخت تصورش بر این بود حالا که جالیا تا این حد مفتون همسر او شده بود، سایر زنان روستا نیز برای کمک داوطلب می‌شدند.

رونین آغاز به سخن کرد. «تصور می‌کنم حق با توست. من فقط...»

ناگهان یک صدا... صدایی بسیار آشنا... در سرش پیچید.

صدایی که ممکن نبود برایش وقایع خوشی را به همراه آورد.

«رونین... به تو نیاز دارم...»

از دهانش پرید «کراسوس؟»

وریسا درحالی که شادی از چهره‌اش رخت بر می‌بست در جایش

نشست. «کراسوس؟ کراسوس چه؟»

هر دوی آنان ساحر بزرگ را که از اعضای کیرین‌تور بود می‌شناختند. کراسوس یکی از موثرترین افراد در بهم رساندن آنان بود. همچنین هم او بود که حقیقت کامل را در مورد مسائل به خصوص مسائلی که خود شخصاً در آن درگیر بود با آنان در میان نمی‌گذاشت.

تنها در طی رویدادهای هولناک و وخیم بود که آنان دریافته‌اند که او همان کوریالستراتر ازدها است.

در آن لحظه رونین تنها توانست بگوید: «ک... کراسوس است.»

^۱ Jalia

«رونین... به تو نیاز دارم.»

ساحر فوراً پاسخ داد: «به یاریات نمی آیم. سهمم را انجام داده‌ام. می‌دانی که اکنون نمی‌توانم او را تنها بگذارم.»

وریسا پرسید: «او چه می‌خواهد؟» او نیز همانند همسرش می‌دانست که کراسوس تنها زمانی با آنان تماس می‌گیرد که واقعه هولناکی روی داده باشد.

«مهم نیست باید دنبال فرد دیگری بگردد.»

صدای اظهار داشت: «پیش از آن که درخواستم را رد کنی اجازه بده به تو، به هر دوی شما نشان دهم.»

تصاویر پیش از آن که رونین فرصت اعتراض بیابد ذهنش را پر کرد. حیرت و شگفتی کراسوس از این که خداوند گار زمان با او ارتباط برقرار کرده بود را در ذهن دید و سراسیمگی اژدهاساحر را هنگامی که استیصال سیما آشکار شد تجربه کرد. اکنون ساحر و همسرش در چیزی که کراسوس تجربه کرده بود سهیم بودند.

در پایان کراسوس آنان را در تصویری که باور داشت منبع پریشانی نوزدورمو است غوطه‌ور ساخت. تصویری از رشته کوه‌هایی مضرس، هولناک و شوم.

کلیمدور

تمام تصاویری که در ذهن دیدند تنها چند ثانیه به طول انجامید، اما همین چند ثانیه رونین را از پای در آورد. صدای نفس‌زدن وریسا را در تختش شنید. رو به او کرد و دید که به پشت روی بالشش افتاده است.

خواست به سوی او برود اما وریسا نگرانی وی را برطرف ساخت: «حالم خوب است. فقط نفسم بند آمده. به من فرصت بده.»

رونین حاضر بود تمام ابدیت را به وریسا ببخشد، اما به آن دیگری (کراسوس) ثانیه‌ای برای دادن نداشت.

ساحر تصویر کراسوس را به ذهن فراخواند و پاسخ داد: «مشکلاتت را برای

فرد دیگری ببر. آن روزها دیگر برای من گذشته‌اند. مسائل مهمتری هست که باید به آنان رسیدگی کنم.»

کراسوس چیزی نگفت و رونین در شگفت شد که آیا پاسخش موجب گشته حامی سابقش به دنبال فرد دیگری برود؟ او به کراسوس احترام می‌گذاشت و حتی به او علاقمند نیز بود، اما رونینی که اژدهاساحر می‌جست دیگر وجود نداشت. اکنون تمام توجه رونین معطوف به خانواده‌اش بود.

اما در کمال تعجب، وریسا - کسی که رونین انتظار داشت در کنارش بایستد و از تصمیمش حمایت کند - ناگهان به حرف آمد: «تو باید فوراً حرکت کنی.»

رونین به وریسا خیره شد: «من هیچ‌جا نمی‌روم.»

وریسا دوباره برخاست: «تو باید بروی. تو هم همان چیزی را که من دیدم دیدی. او تورا برای امری بیهوده فراموشی خواند. کراسوس بی‌نهایت مضطرب است و چیزی که او را نگران سازد مرا می‌ترساند.»

رونین در کنار او زانو زد: «اما اکنون نمی‌توانم تو را ترک کنم. تو و فرزندانت را تنها نمی‌گذارم.»

نشانه‌های تکاوری در چهره وریسا ظاهر شد و در حالی که از تصور نیروهای مرموزی که ممکن بود آنان را از یکدیگر جدا سازد، چشمانش را به طور خطرناکی باریک ساخته بود پاسخ داد: «آخرین چیزی که ممکن است برای تو بخواهم، این است که خود را در معرض خطر قرار دهی. من هم میل ندارم پدر فرزندانت را قربانی سازم. اما آنچه ما دیدیم نشانه‌ای بود از خطری هولناک که دنیا را تهدید می‌کند. دنیایی که قرار است فرزندانتان بدان پای بگذارند. همین به تنهایی دلیل خوبی برای رفتن است. و تو می‌دانی که اگر در این شرایط نبودم با تو می‌آمدم.»

«البته که می دانم.»

«به خود می گویم او نیرومند است. کراسوس را می گویم و در قالب کوریاالستراتز حتی نیرومندتر. به خود می گویم اجازه می دهم بروی تنها به خاطر این که تو و او با هم خواهید بود. می دانی که اگر تو را توانا و لایق نمی دانست از تو درخواست نمی کرد.»

این حقیقت داشت. معدودی از موجودات فانی از احترام ازدهایان برخوردار بودند. این که کراسوس در هر دو قالب، چشم به کمک او داشت، بسیار ارزشمند بود و به عنوان متحد و دوست ازدها، رونین پیش از هر کس دیگری در امان بود.

چه مشکلی ممکن بود پیش بیاید؟

رونین تسلیم شد. سرش را تکان داد و گفت: «باشد. می روم. می توانی تا آمدن جالیا از پس امور بر آیی؟»

«با کمانم از فاصله صدیاردی اورکها را هدف قرار داده‌ام، با غولها، شیاطین و چیزهای دیگر جنگیده‌ام و تقریباً به سرتاسر ازراث سفر کرده‌ام. بله عشق من! فکر کنم بتوانم تا آمدن جالیا از پس امور بر آیم.»

رونین خم شد و او را بوسید. «پس بهتر است به کراسوس اطلاع دهم که می آیم. در قالب ازدها، بی صبر است.»

«رونین، او بار دنیا را بر شانه‌هایش دارد.»

اما این نیز ترحم ساحر را بر نیانگیخت. برای دست و پنجه نرم کردن با بحران‌های سهمناک، یک ازدهای جاویدان تواناتر از جادوگری فانی است که در آستانه‌ی پدر شدن است.

رونین تصویری از ازدها در بهترین حالتی که می دانست در ذهنش ثابت کرد و حامی سابقش را ندا داد: «باشد کراسوس، به کمکت می آیم در کجا باید ملا...»

سیاهی، ساحر را در بر گرفت. از دوردست صدای وریسا را شنید که او را می خواند. احساس سرگیجه به او دست داد.

ناگهان چکمه‌هایش به زمین سخت برخورد. تمام استخوان‌های بدنش از این ضربه لرزید و تنها کاری که توانست بکند این بود که بر زمین نیفتد.

رونین در غاری بزرگ ایستاده بود که مسلماً توسط نیرویی عظیم‌تر از هوا و هوس طبیعت کنده شده بود. سقف تقریباً یک بیضی کامل بود و دیوارها دودزده و صیقلی. روشنایی اندکی با منبعی نامعلوم رونین را قادر به دیدن پیکر تنها و خرقه‌پوشی می ساخت که در مرکز غار انتظارش را می کشید.

رونین گفت: «پس... حدس می‌زنم در این‌جا ملاقات می‌کنیم.»

کراسوس با دست کشیده و دستکش‌پوشش به سمت چپ اشاره کرد و گفت: «آن‌جا در کنار یک کوله‌پشتی حاوی آذوقه و آب برایت آماده است. بردار و دنبالم بیا.»

رونین در حالیکه کوله‌پشتی چرمی بزرگ را برمی‌داشت و بر شانه‌هایش می‌انداخت غرولندکنان گفت: «حتی فرصت نیافتم با همسرم خداحافظی کنم.»

ازدها ساحر که پیشاپیش رونین راه می‌رفت، پاسخ داد: «همدردی مرا بپذیر. ترتیبی داده‌ام تا مطمئن شوم وریسا بدون کمک نمی‌ماند. او در غیاب ما خوب خواهد بود.»

رونین با گوش سپردن به حرف‌های کراسوس در همان چند ثانیه به خاطر آورد که اغلب آن موجود باستانی بدون آن که حتی منتظر تصمیم ساحر جوان بماند، تصمیماتی در مورد وی اتخاذ می‌نمود. کراسوس از هم اکنون موافقت رونین را مسلم فرض کرده بود. رونین به دنبال پیکر باریک و بلند وی تا دهانه‌ی غار بزرگ پیش رفت. وی از این موضوع که از زمان جنگ با اورکها،

کراسوس پناهگاهش را تغییر داده، مطلع بود. اما به کجا؟ این را دیگر نمی دانست، و اکنون می دید که غار بزرگ مشرف به کوه‌هایی است که منظره‌ای آشنا دارند. کوه‌هایی که چندان از خانه وی دور نبوده و برخلاف همتایان خود در کلیمدور، زیبایی شکوهمندی داشتند، نه سایه‌ای از رعب و وحشت.

رونین با لحن خشکی خاطر نشان ساخت: «تقریباً همسایه‌ایم.»

کراسوس گفت: «تصادفی بود، اما آوردن تو به این‌جا را ممکن ساخت. اگر از ماوای ملکه‌ام تو را می‌جستم، جادویی بسیار توانفرساتر می‌بود و من بسیار مایلم که نیرویم را تا جایی که ممکن است حفظ کنم.»

لحن کلام کراسوس از دلخوری رونین کاست. هرگز چنین اضطرابی در کراسوس ندیده بود. «تو از نوزدورمو سخن گفتی. سیمای زمان! آیا موفق شدی باردیگر با او ارتباط برقرار سازی؟»

«نه و به همین دلیل است که باید از هر نظر محتاط باشیم. در واقع نباید برای رفتن به آن محل از جادو استفاده کنیم. باید پرواز کنیم.»

«اما بدون استفاده از جادو چگونه می‌توانیم پرواز کنیم؟»

کراسوس بازوانش را از هم گشود و با این عمل، آن‌ها تغییر شکل داده و دارای فلس و چنگال شدند. بدنش به سرعت رشد کرد و بال‌های پهن و چرمینی شکل گرفتند. چهره‌ی باریک کراسوس کشیده و دگرگون شد و به سیمای یک خزنده درآمد.

رونین زیر لب گفت: «البته، چقدر ابله‌م.»

کوریاالستراتز اژدها، به پایین، به همراه کوچکش، خیره شد. «بیا بالا رونین. باید حرکت کنیم.»

ساحر با بی‌میلی اطاعت کرد و سعی کرد از تجربیات گذشته، بهترین حالت

نشستن را به خاطر آورد. پاهایش را به زیر فلس‌های لاک‌رنگ لغزاند و سپس بر روی گردن نیرومند اژدها خم شد. انگشتانش به فلس‌های آن چنگ زد. گرچه رونین می‌دانست که کوریاالستراتز تمام تلاشش را خواهد کرد تا تحت‌الحمایه‌اش را از فرو افتادن در امان دارد، اما حاضر به خطر کردن نبود. معلوم نبود که حتی یک اژدها در آسمان با چه چیزهایی مواجه خواهد شد.

بال‌های عظیم پرده‌دار یکی دو بار برهم خوردند و ناگهان اژدها و سوارش از زمین برخاسته و در آسمان اوج گرفتند. با هر بال‌زدن، کیلومترها را پشت سر می‌گذاشتند. کوریاالستراتز بدون هیچ زحمتی پرواز می‌کرد و رونین می‌توانست جریان خون موجود عظیم‌الجثه را حس کند. اگرچه اژدها بیشتر اوقات را در هیات کراسوس می‌گذراند، واضح بود که در آسمان راحت و آسوده است.

هوای سرد بر رونین هجوم آورد و ساحر آرزو کرد که حداقل برای تعویض لباس و پوشیدن شل سفری‌اش فرصت می‌یافت. دستش را به پشت برد تا یقه‌اش را بالا کشد و دریافت که بالاپوشش دارای باشلق است.

رونین با نگاهی بر خویشتن دریافت که به واقع شل سفری به رنگ آبی تیره و جامه‌ای بر روی پیراهن و شلوارش برتن دارد. همراهش بدون هیچ کلامی او را به جامه‌ی مناسب‌تری ملبس کرده بود. رونین باشلق بر سر در مورد وقایعی که در پیش رو داشتند، اندیشید. چه چیزی می‌توانست خداوندگار زمان را این چنین مضطرب سازد. به نظر می‌رسید خطر، قریب‌الوقوع و فاجعه‌آمیز باشد و مطمئناً چیزی بود و رای توانایی‌های ساحری فانی.

با این حال کوریاالستراتز به او روی آورده بود.

و رونین نه تنها محض خاطر اژدها، بلکه به خاطر خانواده روبه‌تزایدش امیدوار بود شایستگی‌اش ثابت گردد.

در کمال ناباوری، جایی در میانه‌ی مسیر رونین به خواب فرو رفت و با وجود این حتی در خواب نیز از پشت اژدها به آغوش مرگی مسلم فرو نغلتید. و این امر مطمئناً به کوریالستراتز ارتباط می‌یافت، گرچه ظاهراً در تمام طول راه با ملایمت و سرخوشی پرواز می‌نمود.

خورشید تقریباً غروب کرده بود. رونین می‌خواست از همراهش بپرسد که آیا قصد دارد در تمام طول شب به پرواز ادامه دهد، که کوریالستراتز شروع به فرود آمدن نمود. ساحر به پایین خیره شد و در ابتدا تنها چیزی که دید آب بود. به طور حتم دریای بزرگ را در زیر پای داشتند. به یاد نمی‌آورد که اژدهایان سرخ چندان مشتاق و علاقمند به آب باشند. آیا کوریالستراتز قصد داشت همانند مرغابی بر آب فرود آید؟

لحظه‌ای بعد هنگامی که صخره‌ای بدشگون در دوردست نمایان شد پاسخ سوالش را دریافت. صخره نبود بلکه جزیره‌ای بود تقریباً خالی از هر گونه رستی. احساس ترس رونین را در بر گرفت. احساسی که پیشترها هنگام عبور از دریا به قصد خازمودان^۱ تجربه کرده بود. در آن زمان با شیردال رانان^۲ دورف همراه بود و جزیره‌ای که از فرازش می‌گذشتند، تول باراد^۳ بود. محلی نفرین شده که توسط اورک‌ها به تاراج رفته بود. ساکنان جزیره قتل‌عام و خانه‌هاشان غارت شده بود و حواس فوق‌العاده هوشیار و بیدار ساحر فریاد کین‌خواهی ارواح آنان را حس می‌نمود.

و اکنون یک بار دیگر آن فریاد دهشت‌انگیز و سوگمند را تجربه می‌کرد.

رونین با فریاد اژدها را صدا زد. اما یا باد صدای او را با خود برد و یا

^۱ Khaz Modan
^۲ gryphon riders
^۳ Tol Barad

کوریالستراتز آن را نشنیده گرفت. بال‌های چرمین تغییر وضعیت داده و آن‌ها به نرمی فرود آمدند.

اژدها و سوارش بر روی پرتگاهی مشرف بر مجموعه‌ای از بناهای ویران و تاریک توقف کردند. کوچک‌تر از آن بود که شهر باشد و رونین چنین برداشت کرد که باید زمانی قلعه و یا عمارتی محصور بوده باشد. در هر دو حالت بناها چنان تصویر شومی را تشکیل داده بودند که تنها منجر به تشدید نگرانی‌های ساحر شد.

رونین در حالی که امیدوار بود اژدها تنها به قصد دمی استراحت قبل از حرکت بسوی کلیمدور در آن‌جا توقف کرده باشد، از وی پرسید: «چه وقت این‌جا را ترک می‌کنیم؟»

«هنگام طلوع آفتاب. برای رسیدن به کلیمدور باید از حوالی مالستروم^۱ بگذریم و در این امر به تمام هوش و نیرویی که در خود داریم نیاز خواهیم داشت. این تنها جزیره‌ای بود که پس از مسافتی طولانی دیدم.»

«نامش چیست؟»

«اطلاعی ندارم.»

کوریالستراتز آرام گرفت و اجازه داد رونین از پشتش فرود آید. رونین تنها اندکی از همراهش فاصله گرفت تا بتواند پیش از آن که تاریکی ویرانه‌ها را در برگردد آخرین نگاه را بر آن بیفکند.

کوریالستراتز ناگهان گفت: «واقعه‌ای فاجعه‌آمیز در این‌جا به وقوع پیوسته است.»

«تو نیز این را حس می‌کنی؟»

^۱ Maelstrom

«آری. اما این که چه واقعه‌ای نمی‌توانم بگویم. با این حال این بالا در امان خواهیم بود و من نیز قصد تغییر شکل ندارم.»

این امر رونین را تا حدودی آسوده ساخت. اما با این حال تصمیم گرفت تا حد ممکن نزدیک ازدها باقی‌بماند. ساحر علی‌رغم شهرتش به بی‌پروایی، ابله نبود. هیچ چیز نمی‌توانست او را برای رفتن به آن ویرانه‌ها وسوسه کند.

همراه عظیم‌الجثه‌اش تقریباً در دم به خواب رفت و رونین را بسی مضطرب‌تر از پیش در حالی که به آسمان خیره شده بود به خود وا گذاشت. تصویر وریسا ذهنش را پر کرد. دو قلوها به زودی به دنیا می‌آمدند و امیدوار بود به خاطر این سفر تولد آن‌ها را از دست ندهد. تولد برای خود جادویی بود. جادویی که رونین هرگز نمی‌توانست بدان دست یابد.

فکر خانواده، تنش‌های ساحر را کاهش داد و پیش از آن که بفهمد خواب سبکی او را در ربود. در خواب وریسا و دو قلوها با آن که هنوز به دنیا نیامده بودند با عشق و مهربانی در کنار رونین بودند. اگر چه جنسیت دو قلوها معلوم نبود.

وریسا در پس‌زمینه محو شد و رونین را با دو قلوها تنها گذاشت. آن‌ها او را می‌خواندند و از او می‌خواستند که به سوی ایشان برود. رونین در رویاهایش در دشتی شروع به دویدن کرد و کودکان اشکالی دوردست در انتهای افق بودند. چیزی که به صورت یک بازی آغاز شده بود تبدیل به شکار گشت. نداها که زمانی شاد و مسرور بودند تبدیل به فریادهای وحشت‌زده شدند. فرزندانش به او نیاز داشتند اما او اول باید آنان را می‌یافت و بسیار هم زود.

صدای آنان می‌آمد. «بابا...بابا...»

«کجایی؟ کجایی؟» ساحر تلاش می‌کرد از میان شاخه‌های درهم‌گوریده راه خود را باز کند. اما به نظر می‌رسید که هرچه بیشتر تلاش می‌کند شاخه‌ها بیشتر

درهم گره می‌خورند. سرانجام موفق شد. اما قصری سر به فلک کشیده در برابر خود یافت.

و باز از بالای قصر کودکان او را صدا زدند. آنان را می‌دید که از آن فاصله دست‌هایشان را به سوی او دراز کرده‌اند. رونین افسوسنی خواند تا او را به سوی آنان بالا برد اما به محض این که افسون را خواند، قصر نیز در پاسخ به تلاش‌های رونین قد کشید.

رونین درمانده و ناکام عزم کرد تا سریع‌تر به بالا رود.

صداها که اکنون به نحوی توسط باد غیرطبیعی شده بودند او را می‌خواندند «بابا... بابا...»

سرانجام به پنجره قصر، جایی که آن دو در انتظارش بودند نزدیک شد. آن‌ها دستانشان را دراز کرده، تلاش می‌کردند فاصله میان خود و رونین را کم کنند. انگشتان رونین به چند سانتی‌متری آن‌ها رسید.

و ناگهان هیاتی عظیم به درون قصر هجوم آورده، آن را از پایه به لرزه انداخت و رونین و فرزندانش را از آن فروافکند.

رونین برای نجات آنان نومیدانه تلاش می‌کرد اما دستانی چرمین و هیولوار او را قاپیده، با خود برد.

«بیدار شو! بیدار شو!»

شقیقه‌های ساحر می‌تپیدند. در اطرافش همه چیز شروع به چرخیدن نمود. از دستان چرمی رها شد و بار دیگر فرو غلتید.

«رونین! هر کجا هستی، برخیز!»

در پایین دو پیکر سایه‌وار برای گرفتن او به حرکت درآمدند. اکنون فرزندانش می‌کوشیدند تا نجاتش دهند. رونین به آنان لبخند زد و در پاسخ آنان نیز

به او لبخند زدند.

کودکان با دندان‌هایی تیز و خطرناک به او لبخند زدند.

و سرانجام درست به موقع رونین بیدار شد.

به جای فروافتادن، به پشت دراز کشیده بود. آسمان بالای سرش این حقیقت را آشکار می‌ساخت که در ویرانه‌ی بی‌سقف یک بنا قرار گرفته‌است. بوی نا و پوسیدگی در مشامش پیچید و صدای هیس هراس‌انگیزی گوش‌هایش را پر کرد. سرش را بلند کرد و نگاهش به چهره کابوش خیره ماند.

جمجمه انسانی که در موم نرم و مذاب فرو برده شده و سپس به حال خود رها شده تا موم از آن بچکد، توصیف نسبتاً دقیقی از منظره خوفناکی است که رونین به آن خیره شده بود. به آن تصویر دهانی پر از دندان‌های تیز و سوزنی شکل و چشمانی سرخ و بی‌روح که حریصانه به ساحر خیره شده بود را باید افزود تا تصویر آن وحشت جهنمی کامل گردد.

موجود با پاهایی بسیار بلند به سوی رونین حرکت کرد و دستان استخوانی‌اش را که به سر انگشتان دراز و کج و معوج ختم می‌شد و سنگ‌های خرد و درنوردیده را می‌خراشید، به سوی وی دراز کرد. اندام مهیبش با بقایای پاره و دریده‌ی جامه‌هایی که زمانی شاهوار و مجلل بودند پوشیده شده بود و چنان نحیف بود که رونین تصور می‌کرد هیچ گوشتی بر بدن ندارد. اما سپس لایه‌ای پوست نیمه‌شفاف را دید که دنده‌ها و سایر قسمت‌های قابل مشاهده‌ی بدنش را می‌پوشاند.

به محض آن که هیولا به پاهای ساحر چنگ زد او تفلاکتان خود را به عقب کشید. لب‌های لزج و چسبناک هیولا باز شد اما به جای هیس یا جیغ، صدایی کودکانه از آن خارج شد.

«بابا...»

صدایی که رونین در خواب شنیده بود.

از شنیدن این صدا از هیولا بر خود لرزید. در عین حال آن صدا اشتیاقی شدید در او به وجود آورده، بار دیگر احساس کرد که گویی فرزندان خودش او را می‌خوانند. اما این امری محال بود.

ناگهان غرضی رعدآسا ویرانه را لرزاند و هرگونه اشتیاقی برای افکندن خویش به میان چنگال‌های مرگبار دیو را در رونین از ریشه برکند. رونین زمزمه کنان به موجود اشاره کرد.

حلقه‌ای از آتش در اطرافش جان گرفت. اکنون هیولای پریده‌رنگ فریاد می‌کشید. تا جایی که اندام‌های زمخت و زشتش اجازه می‌داد در تلاش برای بالا رفتن از شعله‌ها قد کشید.

کوریاالستراتز از فراسو فریاد زد. «رونین تو کجا هستی؟»

«این جا! این جا هستم. در جایی بدون سقف.»

به محض پاسخ ساحر، موجود نحیف ناگهان از میان آتش جهید.

در حالی که آتش از چندین جای بدنش زبانه می‌کشید، آرواره‌هایش را از هم گشود. به اندازه‌ای بیش از تصور، آن قدر که برای بلعیدن سر رونین کافی بود. پیش از آن که ساحر بتواند افسون دیگری ترتیب دهد، سایه‌ای عظیم روی ستارگان را پوشاند و پنجه‌ای بزرگ به آسانی جانور را هدف گرفته، مضروب ساخت. جانور که هم‌چنان شعله‌ور بود با فریادی دیگر در هوا به پرواز درآمده، با چنان شدتی به دیوار کوبیده شد که آن را بر سرش ویران ساخت.

نفخه‌ای از دم آتشین از دهان آن‌چه را که جادوی رونین آغاز کرده بود به پایان رساند.

بوی گند، ساحر را در بر گرفت. در حالی که بینی و دهانش را با آستینش

پوشانده بود، فرود آمدن کوریاالستراتز را تماشا کرد.

رونین نفس بریده گفت: «آن... آن چه بود؟»

حتی در تاریکی نیز می توانست انزجار همراه غول پیکرش را حس کند. «به گمانم... به گمانم آن موجود زمانی یکی از کسانی بود که این مکان را موطن خود می خواندند.»

رونین به پیکر نیم سوخته نگاه کرد. «زمانی انسان بوده؟ چطور ممکن است؟»
«تو خود شیاطینی را که طی نبرد علیه لژیون آتش توسط عذابگران نامرده رها شده بودند دیده ای. تو دیگر نباید چنین سوالی بپرسی.»

«این کار آن ها است؟»

کوریاالستراتز نفسی کشید. مشخص بود که این مواجهه او را نیز همانند رونین آشفته ساخته بود. «نه این بسیار قدیمی تر، حتی اهریمنی تر از تمام اعمالی است که لیچ کینگ مرتکب شده بود.»

«کور... کوریاالستراتز آن موجود به رویاهایم وارد شد. در آن ها دست برد!»

«بله... بقیه نیز قصد داشتند با من چنین کنند.»

«دیگران؟» رونین به اطرافش نظر انداخت. از هم اکنون افسون دیگری در حال جاری شدن بر زبانش بود. اطمینان داشت که ویرانه ها مملو از هیولاست.

«در حال حاضر در امانیم. غیر از آنی که در این جا نابود شده تعداد دیگری را نیز من از بین برده ام. و بقیه در میان درز و شکاف های این ویرانه ها پراکنده شده اند. به عقیده من در زیر ویرانه ها، گور دخمه هایی وجود دارد که آن ها هنگامی که به شکار قربانیان خویش مشغول نیستند در آن جا به سر می برند.»

«نمی توانیم این جا بمانیم.»

ازدها موافقت کرد. «نه نمی توانیم. باید به سوی کلیمدور به راه بیفتیم.»

خود را پایین آورد تا رونین بتواند سوار شود و سپس فوراً بال هایش را

برهم زد. و هر دو در آسمان تیره ی سیاه اوج گرفتند.

کوریاالستراتز اعلام کرد. «وقتی ماموریت خود را با موفقیت به پایان بردیم به این جا باز خواهیم گشت و به این پلیدی پایان خواهیم داد.» بعد با لحن ملایم تری افزود. «پلیدی های زیادی در دنیا وجود دارد.»

رونین پاسخی به او نداد و در عوض برای آخرین بار نگاهی به پایین انداخت. شاید خطای چشمانش بود اما به نظرش رسید که حال که ازدها آن جا را ترک گفته، بیشتر هیولاها بازگشته و ظاهر شده اند. در واقع به نظر می رسید دسته دسته گرد هم جمع شده و همه حریمانه با نگاهی گرسنه به ساحر می نگرند.

نگاهش را از آن محل برداشت در واقع از این که به کلیمدور می رفت خوشحال بود. مطمئناً بعد از چنین شبی وقایع بعدی نمی توانست بدتر از این باشد. مطمئناً...

کوریاالستراتز در پایان روز به سواحل کلیمدور رسید. او و رونین تنها برای صرف غذا توقف کردند، -ازدها به دور از چشم ساحر غذایش را بلعید- سپس مجدداً به سوی رشته کوه‌های وسیعی که بخش اعظم نواحی غربی آن سرزمین را فرا گرفته بود براه افتادند. اکنون که به مقصد خویش نزدیک‌تر می‌شدند کوریاالستراتز با شتابی بیش از پیش پرواز می‌کرد. وی به رونین نگفته بود که هر از چندی تلاش می‌نمود با نوزدورمو ارتباط برقرار سازد، تلاشی که با شکست مواجه می‌شد. و البته به زودی این موضوع دیگر اهمیتی نمی‌داشت چراکه خود مستقیماً با عامل پریشانی **سیمای زمان** رودرو می‌شدند.

رونین فریاد زد. «آن قله! آن قله را می‌شناسم.» اگرچه دوباره خوابیده بود اما هیچ احساس شادابی نمی‌نمود. کابوس‌هایی درمورد آن جزیره شیطانی رویاهایش را پریشان ساخته بود.

ازدها سرتکان داد. آن قله آخرین نشانه پیش از مقصدشان بود. گرچه هم‌زمان با راکبش آن را ندیده بود با این حال ایرادی در تاروپود واقعیت احساس می‌نمود و این بدان معنا بود که چیزی واقعاً هولناک انتظارشان را می‌کشید.

علی‌رغم این امر، ازدها بر آهنگ پروازش افزود. چاره دیگری نبود. در پیش رویشان هرچه که بود تنها کسانی که احتمالاً توانایی متوقف ساختن آن را داشتند، همین دو نفر بودند. خودش و انسان کوچکی که بر پشت حمل می‌کرد.

در حالی که دیدگان تیزبین انسان و ازدها، مقصدشان را رویت می‌کرد، از دیدن چشمانی که آنان را نظاره می‌کردند بازماندند.

اورک اول غرولندکنان گفت: «یک ازدهای سرخ ایک ازدهای سرخ و سوارش.»

دومی پرسید. «یکی از ماست براکس^۱ یک اورک^۲؟»
براکس از سر خشم نفسش را به تنیدی بیرون داد. اورک دیگر جوان بود. جوان‌تر از آن که در نبرد علیه لژیون به کار آید و مطمئناً به یاد نمی‌آورد که زمانی این اورک‌ها بودند که چنین هیولاهایی را می‌راندند، و نه انسان‌ها. گسکال^۳ تنها از قصه‌ها خبر داشت، از افسانه‌ها.

«گسکال ابله! این روزها ازدهایان، اورک‌ها را تنها در شکم خویش حمل می‌کنند.»

گسکال با بی‌اعتنایی شانه بالا انداخت. او از سرتاپا نمونه‌ی یک اورک جنگجو و شکوهمند بود. بلند قامت و عضلاتی با پوستی خشن و سبز فام و دودندان نیش متناسب که از آرواره زیرین پهنش بیرون زده بود. بینی کوفته و ابروهای کلفت و انبوه اورک‌ها را داشت و موهایی تیره که به شانه‌هایش می‌رسید. با یکی از دستان گوشتالودش تبرزین جنگی بزرگش را حمل می‌کرد و با دست دیگر بند کوله‌پشتی پوست بزش را محکم چسبیده بود. او نیز همانند براکس شنلی از خز بر تن داشت و در زیر آن کیلت^۳ چرمین و نعلینی که برای حفظ گرما به دور آن پارچه پیچیده بود. اورک‌ها نژادی پرطاقت بودند که هر آب و هوایی را تاب می‌آوردند اما در آن ارتفاع در کوهستان حتی آنان نیز به گرمای بیشتری نیاز داشتند.

براکس نیز جنگجویی پرافتخار بود، اما زمان بیش از هر دشمنی او را فرسوده

^۱ Brox
^۲ Gaskal
^۳ Kilt

دامن مردانه، نظیر آنچه مردان اسکاتلندی به تن می‌کنند.

و مغلوب ساخته بود. او چندین اینچ از گسکال کوتاه تر بود که تاحدی به دلیل خمیدگی اندک اما دائمی وی بود. جنگجوی کهنه کار مویی کم پشت داشت که به تدریج به خاکستری می گرایید. خطوط ناشی از گذر عمر و جای زخم ها، صورت پهن و سرسختش را تباه نموده و برخلاف همراه جوانش، خستگی و سوءظنی جدی جایگزین شور و اشتیاق همیشگی شده بود.

براکس در حالی که پتک جنگی مستعمل و کار کرده در دست، به زحمت از میان برف سنگین راه باز می کرد گفت: «به همان جایی می روند که ما می رویم.»
«از کجا می دانی؟»

«چه جای دیگری ممکن است بروند؟»

گسکال که پاسخی نداشت سکوت اختیار کرد. و فرصتی به براکس داد تا به آن چه که باعث شد آنان به این مکان متروک فرستاده شوند بیندیشد. زمانی که شمن پیر به سراغ ترال رفت و درخواست ملاقات فوری نمود، براکس حضور نداشت، اما از جزئیات آن باخبر شد. طبیعتاً ترال موافقت نمود زیرا که وی از طرق پیشینیان پیروی می کرد و کلتار را ناصحی حکیم و دانا می دانست. اگر کلتار تقاضای دیدار فوری می کرد دلیلی بسیار خوب برای آن داشت.
و یا بسیار بد.

کلتار فرتوت با یاری دو تن از محافظان ترال وارد شد و در مقابل جنگ سالار بلند قامت نشست. ترال نیز از سر احترام به پیر اورک و بدین منظور که همتراز به یکدیگر بنگرند بر زمین نشست. بر روی پاهای خم شده ترال، **دومهمو**^۱ قرار داشت،

^۱ Doomhammer

پتک سرنوشت، سلاحی سنگین با سری چهار گوش و مایه هلاکت دشمنان قبیله در طی نسل ها.

جنگ سالار جدید اورک ها چهارشانه بود و عضلاتی و برای این مقام نسبتاً جوان. با این حال هیچ کس در توانایی حکمرانی ترال تردید نداشت. او اورک ها را از اسارت در اردوگاه ها رهایی داده و شرف و افتخار را به آنان بازگردانده بود. پیمانی با انسان ها بسته بود که به سبب آن قبیله فرصتی یافت تا زندگی جدیدی را از سر گیرد. مردمانش از هم اکنون سرودهایی در وصف وی می خواندند که نسل های پی در پی منتقل می شد.

ترال، بزرگ ترین جنگجویان، آراسته به جوشنی فلزی و آبنوسی رنگ که با مفرغ تیزاب داده و همانند سلاح عظیمش از سلفش «اورگریم دوم همرا»^۱ افسانه ای به او رسیده بود، سر فرود آورد و با فروتنی پرسید «ای بزرگوار چه خدمتی از من ساخته است که افتخار حضور داده ای؟»

کلتار پاسخ داد: «به سخنانم گوش فرا بده. با دقت و به خوبی گوش کن.»
جنگ سالار لب فرو بسته و مصمم به جلو خم شد و چشمان شگفت انگیز و بسیار نادر آبی رنگش را که در میان مردمش نشانه سرنوشت تلقی می شد، منتظرانه به شمن پیر دوخت. ترال در پی مراحل مختلف زندگی اش، از بردگی و گلا دیاتوری تا فرمانروایی، طریقت شمنیسم را مورد مطالعه قرار داده و حتی بر برخی از نیروها مسلط گشته بود. او بیش از سایرین بر این امر آگاه بود که هنگامی که کلتار چنین سخن می گوید، دلیل خوبی برای آن دارد.
و بدین ترتیب شمن از بینشش در مورد قیف و این که زمان، تنها بازیچه ای

^۱ Orgrim Doomhammer

در دست آن بود برای ترال گفت. و او را از آواها و هشدارهای آنان و از نقص و نادرستی که احساس کرده بود آگاه ساخت.

به ترال گفت که از اتفاقی که در صورت بررسی نشدن مسئله ممکن است روی دهد بیمناک است.

هنگامی که سخنان کلنار به پایان رسید، جنگ سالار به عقب تکیه داد. مدالی بر گردن داشت که طرحی از پتک و تبر با طلا بر آن منقوش شده بود. چشمانش نشان‌دهنده‌ی تیزهوشی و فراستی بود که او را به فرمانروایی توانا بدل ساخته بود. حرکات و سکناش نه خشن و ددمنشانه، آن‌چنان که از یک اورک ممکن است سرزند، بلکه به سان انسان‌ها و یا الف‌ها زیبا و باوقار بود.

ترال غرید: «این بوی جادو می‌دهد. جادویی بزرگ! شاید... چیزی در حد و اندازه ساحران.»

کلنار در پاسخ گفت: «ممکن است آنان هم اینک از موضوع مطلع شده باشند. اما جنگ سالار بزرگ! ما نمی‌توانیم منتظر آنان بمانیم.»

ترال درک می‌کرد: «تو می‌خواهی من کسی را به مکانی که دیده‌ای بفرستم؟»

«این عملی بسیار محتاطانه خواهد بود. در این صورت حداقل می‌دانیم که با چه چیز روبرو هستیم.»

جنگ سالار چانه‌اش رامالید: «به گمانم می‌دانم که چه کسی در خور این کار است. یک جنگجوی خوب!» رو به محافظانش نمود: «براکس را به این‌جا بخوانید.»

بدین ترتیب براکس فراخوانده و ماموریت بدو محول شد. ترال بسیار به براکس احترام می‌گذاشت. زیرا که جنگجوی پیر یکی از قهرمانان نبرد واپسین

بود. تنها نجات‌یافته‌ی دسته‌ای از جنگجویان شجاع که معبری حیاتی و حساس را در برابر اهریمنان پاسداری می‌نمودند. براکس خود با پتک خویش جمع‌جمه بیش از ده دشمن آتشین را درهم شکسته بود. آخرین همقطار وی هنگامی که قوای کمکی سرانجام به کمک آنان رسیده بود، از وسط دوشقه شده، جان داده بود. براکس، سراپا زخمی و خون‌آلود، ایستاده در میان اجساد و لاشه‌ها، در نظر از راه‌رسیدگان تجسم قصه‌های کهن نژادشان بود. وی نیز همسان ترال، گرمی و نیک‌آوازه بود.

اما دلیل انتخاب و احترام کهنه‌سرباز چیزی بیش از نام و آوازه بود. ترال می‌دانست که براکس مانند خود وی جنگجویی است که در نبرد نه تنها از زور بازو بلکه از فکر نیز بهره می‌جوید. فرمانروای اورک نمی‌توانست لشکری به کوهستان بفرستد. مجبور بود جستجو را به یک یا دو جنگجوی ماهر که قادر باشند در بازگشت یافته‌هایشان را به او گزارش دهند، محول کند.

گسکال نیز به دلیل سرعت، چابکی و اطاعت بی‌قید و شرطش از فرامین برای همراهی براکس انتخاب شد. اورک جوان از نسل جدید بود که در دوران صلح نسبی با بقیه نژادها، بزرگ شده بود. براکس از این‌که آن جنگجوی توانمند را در کنار داشت شاد بود.

شمن مسیر کوهستانی را چنان خوب برایشان توصیف نموده بود که آن دو از زمان برآوردشده‌ی سفرشان بسیار جلوتر بودند. بر طبق محاسبات براکس، مقصدشان در آن سوی تپه ماهور بعدی واقع شده بود. دقیقاً همان جایی که ازدها و سوارش ناپدید شده بودند.

براکس دسته پتکش را در قبضه فشرد. اورک‌ها با صلح موافقت کرده بودند اما اگر ضرورتی پیش می‌آمد او و گسکال می‌جنگیدند، حتی به قیمت جان خودشان.

جنگجوی سالخورده لبخند شومی را که از این فکر بر چهره‌اش نقش بسته بود از صورتش زدود. آری، او آرزو داشت تا پای جان بجنگد. براکس از احساس گناهی شدید رنج می‌برد. احساس گناهی که از آن روز در آن معبر روحش را فرسوده بود و ترال هنگامی که قهرمان جنگ را فراخوانده بود، از این امر اطلاعی نداشت.

همه آنان جان باخته بودند، همه به جز براکس. و پذیرش این امر برای وی مقدور نبود. او از این که زنده بود، از این که دلیرانه همراه هم‌زمانش نمرده بود، احساس گناه می‌نمود. زنده ماندنش به چشم او شرم‌آور بود. از آن زمان او منتظر و چشم به راه فرصتی بود برای رستگاری‌اش، رستگاری و مرگ.

و اکنون، شاید خدایان سرنوشت آن را برایش مقدر ساخته بودند.

به گسکال فرمان داد. «حرکت کن. پیش از آن که مستقر شوند به آنان خواهیم رسید و اگر مایه دردسر شدند کاری خواهیم کرد که خیال کنند تمام قبیله سر به آشوب برداشته است.» اکنون پوزخندی تمام چهره‌اش را فرا گرفته بود. پوزخندی که همراهش آن را نشانه اشتیاق و شور نژادی‌اشان تلقی می‌کرد.

اگر جزیره‌ای که بر آن فرود آمدند مکانی شوم به نظر می‌آمد، گذرگاه کوهستانی زیر پایشان حقیقتاً غیرعادی بود. غیرعادی بهترین کلمه برای توصیف احساسی بود که در درون رونین طغیان کرده بود. این احتمالاً چیزی نبود که آنان در جستجویش بودند. چنین می‌نمود که در تارو بود واقعیت، خطای موحشی رخ داده بود.

شدت این احساس چنان زیاد بود که ساحر که با هر نوع کابوس و وحشتی

روبرو شده بود، تمایل داشت ازدها تغییر مسیر داده و باز گردد. با این حال، با به یاد آوردن این که تردیدهایش را پیش از این در جزیره آشکار ساخته، لب فرو بست. ممکن بود کوریالستراتز هم اکنون نیز از فراخواندن وی پشیمان گشته باشد. ازدهای سرخ در حالی که فاصله باقی مانده را پشت سر می‌گذاشت، به بال‌هایش قوسی داد و پنجه‌های عظیمش در جستجوی مکانی استوار برای فرود، برف‌ها را می‌کند و کنار می‌زد.

رونین محکم به گردن ازدها چسبیده بود. کوچک‌ترین لرزش و تکان را احساس می‌کرد و امیدوار بود که دستانش رها نشوند. کوله‌بارش بر پشتش بالا می‌جست و به او می‌کوبید.

سرانجام کوریالستراتز توقف کرد. چهره خزننده‌سانش را به سوی رونین گرداند. «حالت خوب است؟»

رونین نفس زنان گفت: «تأخدی که امکان داشته باشد، بله.» پیش از این نیز بر پشت ازدها پرواز کرده بود اما نه مسافتی چنین طولانی.

یا کوریالستراتز دریافته بود که مسافرش خسته و فرسوده است و یا خود نیز پس از سفری چنین شگفت نیاز داشت که دمی ییاساید. به هر روی گفت: «باید چند ساعتی در این جا بمانیم و نیرویمان را باز یابیم. در تجلیاتی که حس می‌کنم تغییری نمی‌بینم. به اندازه کافی زمان داریم. این بهترین گزینه خواهد بود.»

رونین در حالی که به پایین می‌سرید پاسخ داد: «مخالفتی با تصمیمت ندارم.» باد به سختی در کوهستان می‌وزید و قله‌های بلند سایه می‌انداختند اما با کمی جادو و در زیر یک پیش‌آمدگی، ساحر توانست گرم بماند. در حالی که تلاش می‌کرد کفش و قوسی به عضلات گرفته‌اش دهد، کوریالستراتز برای اکتشاف و دیدبانی با قدمه‌ای بلند در گذرگاه به راه افتاد و هیکل عظیمش اندکی بیشتر در

خم جاده ناپدید شد.

رونین باشلق بر صورت کشیده، به چرت زدن افتاد. این بار تصاویری نیکو، تصاویری واقعی از وریسا وتولد قریب الوقوع فرزندانش خیالش را پر کرد.

با شنیدن صدای پا از خواب پرید. در کمال تعجب کوریالستراتز اژدها نبود که به سوی وی می آمد، بلکه هیات خرقه پوش و باشلق دار کراسوس بود که نزدیک می شد.

در پاسخ به نگاه متعجب ساحر، اژدها ساحر توضیح داد: «نواحی نااستوار بسیاری در اطراف وجود دارد. احتمال کمتری هست که در این هیات باعث ریزش آن شوم. اگر ضرورتی پیش آید هر آن می توانم تغییر شکل دهم.»

«چیزی یافتی؟»

چهره‌ی نه چندان الف گونه‌ی کراسوس درهم شد. «من سیمای زمان را حس می کنم. او این جاست و در عین حال این جا نیست. این امر مرا آشفته می سازد.»

«آیا باید شروع به...»

اما پیش از آن که رونین سخنش را به پایان برد زوزه‌ای موحش و گوشخراش در کوهستان طنین افکند. صدا، تار و پود رونین را به لرزه انداخت. حتی کراسوس نیز آشفته به نظر می رسید.

رونین پرسید: «چه بود؟»

اژدها ساحر پاسخ داد: «نمی دانم. باید راه بیفتم. مقصد ما چندان دور نیست.»

«پرواز نمی کنیم؟»

«احساس می کنم هرچه که در جستجوی آنیم در گذرگاه باریکی میان دو

کوه بعدی نهفته است. یک اژدها در آن نمی گنجد اما دو مسافر کوچک چرا.»

با راهنمایی کراسوس، مسیر شمال شرق را در پیش گرفتند. معلوم شد که

سرما، همراه رونین را نمی آزد. اما خود وی مجبور شد بر افسون محافظ لباس هایش بیفزاید. حتی در آن هنگام نیز گزش سرما را بر چهره و انگشتانش احساس می نمود.

پس از اندکی به ابتدای گذرگاهی که کراسوس گفته بود رسیدند. اکنون رونین مقصود وی را در می یافت. گذرگاه کمی وسیع تر از یک راهروی تنگ و باریک بود. شش مرد دوش به دوش یکدیگر می توانستند بدون فشرده شدن از آن بگذرند، اما یک اژدها حتی سرش را به زور می توانست وارد گذرگاه نماید چه رسد به پیکر غول آسایش. کناره‌های بلند و شیبدار گذرگاه تیرگی و سایه بیشتری را موجب شده و رونین به این فکر افتاد که شاید لازم شود در طول راه نوعی روشنایی به وجود بیاورند.

کراسوس مطمئن از درستی مسیر بی تامل قدم در راه گذاشت. چنان به سرعت پیش می رفت که گویی مسخ شده بود.

در آن راهروی طبیعی، باد حتی شدیدتر از پیش زوزه می کشید و هر چه پیش می رفتند بر شدت آن افزوده می شد و تنها انسان، رونین، برای رسیدن به ولینعمت سابقش مجبور به تولا و کشاکش بود.

سرانجام صدا زد: «کی می رسیم؟»

«به زودی. فقط...» کراسوس مکث کرد.

«چه شده؟»

اژدها ساحر روی درهم کشیده، به درون خویش تمرکز کرد. «دیگر... دیگر

در جایی که باید باشد نیست.»

«جابجا شده است؟»

«چنین تصور می کنم.»

ساحر سرخ‌موی در حالی که چشمانش را تنگ کرده بود بلکه بتواند در تاریکی گذرگاه چیزی ببیند پرسید. «فکر می‌کردی چنین کنی؟»
 «رونین! تو به غلط چنین تصور می‌کنی که من کاملاً می‌دانم چه در پیش رو داریم. من تنها اندکی بیش از تو می‌دانم.»

این موضوع به هیچ‌وجه رونین را خشنود نساخت. «خوب، پیشنهاد می‌کنی چه کنیم؟»
 از ده‌ساحر همچنان که می‌اندیشید، برقی واقعی در چشمانش درخشید. «به پیش می‌رویم. تنها کاریست که می‌توان کرد.»

اما تنها اندکی جلوتر به مانعی از نوع دیگر برخوردند. مانعی که کراسوس در آن بالا در اوج آسمان قادر به پیش بینی آن نبود. راه به دو قسمت تقسیم می‌شد و تصور نمی‌شد که کمی جلوتر دو راه به هم رسیده، ادغام شوند، هر چند که امکان آن نیز وجود داشت.

کراسوس هر دو مسیر را زیر نظر گرفت. «هر دو راه از نزدیکی مقصد ما می‌گذرد اما نمی‌توانم حس کنم که کدام یک نزدیک‌تر است. باید هر دو مسیر را بررسی کنیم.»

«باید جدا شویم؟»

«ترجیح می‌دادم جدا نشویم، اما چاره‌ای نیست. هر دو پانصد گام در مسیر پیش می‌رویم. سپس بر می‌گردیم و یکدیگر را در این جا می‌بینیم. امیدوارم در آن هنگام احساس قوی‌تری در مورد مسیر درست داشته باشیم.»

رونین در معبر سمت چپ، دستورات کراسوس را به کار بست. همچنان که به سرعت گام‌هایش را می‌شمرد به این نتیجه رسید که مسیر انتخابی‌اش آن عامل بالقوه و نهانی را در خود دارد. راه نه تنها بسیار عریض می‌شد بلکه ساحر فکر کرد

که اختلال و آشفتگی را بیش از پیش احساس می‌کند. حتی یک نوآموز نیز قادر به احساس نادرستی و ناهنجاری‌ای که اکنون به مناطق مقابل راه یافته و در آن منتشر می‌شد بود، چه رسد به کراسوس که قدرت‌هایش بسیار بیشتر و حساس‌تر از رونین بود.

اما علی‌رغم اطمینانی که به درستی مسیر داشت، بازنگشت. کنجکاو او را به پیش راند. مطمئناً چند گام جلوتر مسئله‌ای نبود. با این حال هنوز یک قدم نیز برنداشته بود که چیزی جدید احساس کرد. چیزی کاملاً پریشان‌کننده. رونین مکث کرد. سعی داشت دریابد چه چیز آن ناهنجاری، متفاوت شده است.

آن پدیده در حال حرکت بود، اما با نگرانی دریافت که علاوه بر حرکت آن مسئله دیگری نیز در میان است.

پدیده به سوی او در حرکت بود... به سرعت.

پیش از آن که آن را مشاهده کند، احساسش کرده بود. احساس کرد که گویی تمام زمان فشرده شده، سپس کش می‌آید و دوباره فشرده می‌گردد. رونین، پیری، جوانی و تمام دوره‌های عمر بین این دو را احساس نمود. ساحر غرق در اندیشه، تامل کرد.

و تاریکی مقابلش جای خود را به روشنایی خیره‌کننده هزاران رنگ داد. رنگ‌هایی که برخی را رونین هرگز ندیده بود. انفجار پی در پی نیروهای بنیادین، آسمان و زمین را پر کرد و تا ارتفاعی غیرقابل تصور اوج گرفت. ذهن محدود رونین آن را به صورت گلی آتشین و باهیت دید که شکوفا شده، می‌سوخت و مجدداً شکوفا می‌شد و با هر بار گل دادن باشکوه‌تر و خیره‌کننده‌تر می‌گشت.

سرانجام با نزدیک شدن آن ساحر به خود آمد. برگشت و دوید.

آواهایی در گوشش پیچید، صدای افراد، موسیقی، تندر، پرنده‌گان، آب...

همه چیز.

آن تجلی شگفت‌انگیز علی‌رغم وحشت رونین از این‌که به او رسیده او را گرفتار سازد از وی عقب افتاد.

رونین با ترس از این‌که هر لحظه ممکن است پدیده به جلو موج زده، او را فرا گیرد از دویدن نایستاد.

مطمئناً کراسوس تغییر اخیر را حس کرده بود و حتماً با عجله می‌آمد تا خود را به او برساند و با کمک یکدیگر تدبیری برای...

فریادی دهشتناک در گذرگاه طنین افکند.

هیاتی گرگ‌وار، گران و هشت پا بر رونین فرو افتاد. اگر رونین هر چیزی به

غیر از یک ساحر می‌بود همان‌جا نابود می‌شد و خوراک موجودی با دندان‌های

خنجری، چهار چشم سبز درخشان و هشت اندام چنگال‌دار می‌گشت. موجود

گرگ‌وار عظیم‌الجثه وی را به زیر کشید اما رونین که برای حفظ خویش از

کوران سرما بر جامه‌هایش افسونی خوانده بود شکار آسانی نبود. حمله جانور به

خرقه‌ای که می‌بایست چنگال‌هایش را درهم شکند، در نهایت به شکستن یک

ناخن انجامید.

جانور، متحیر، زوزه‌ی خشم و ناامیدی سرداد. رونین از دهانه گذرگاه

طلسمی بر حیوان خواند. طلسمی ساده اما موثر که پیشترها نیز نجاتش داده بود.

ناگهان نوری ناخوشایند و چشم‌آزار در مقابل دیدگان زمردین جانور

درخشیدن گرفت که موجب رمیدن و کوری موقتی حیوان شد. جانور که بیهوده

بر اشکال فروزان ضربه می‌زد به عقب جهید.

رونین به دور از دسترس جانور، برخاست. امکان پرواز وجود نداشت. لازمه

آن پشت کردن به حیوان بود و جادوی محافظش نیز دیگر ضعیف شده بود. فقط

چند ضربه سریع دیگر و چنگال‌ها گوشت و استخوان ساحر را از هم می‌دریدند.

آتش، در جزیره بر غول فائق آمده بود و رونین دلیلی نمی‌دید که از چنان طلسم موثر و آزموده‌ای در این‌جا نیز بهره‌نجوید. ورد را زمزمه کرد...

و ناگهان به گونه‌ای غیرقابل توضیح، افسون برعکس عمل کرد و حتی بدتر

از آن، رونین دریافت که به عقب باز می‌گردد، به میان پنجه‌های درنده‌ی حیوان

کور.

زمان به عقب بازگشته بود. اما چگونه؟

پاسخ کمی دورتر در گذرگاه هویدا شد. ناهنجاری از سوی کراسوس رسیده

بود!

تصاویری روح‌مانند در اطراف رونین در اهتزاز بودند: شوالیه‌هایی که به دل

نبرد پیش می‌رانند، صحنه‌ای از یک ازدواج، طوفانی در دریا، آواز جنگ

اورک‌ها بر گرد آتش، مخلوقاتی عجیب در کشاکش نبرد...

به ناگاه دوباره قادر به پیشروی شد. رونین به سرعت از دسترس جانور دور

شد. سپس برگشت و با آن رودرو شد. این بار دیگر در خواندن افسون درنگ

نکرد.

شعله‌هایی به شکل یک دست بزرگ به جلو جهیدند. اما همان‌طور که به آن

جانور غول‌پیکر نزدیک می‌شدند، از سرعتشان کاسته و سپس منجمد در زمان،

متوقف شدند.

رونین ناسزاگویان افسون‌دیگری را آغاز نمود. هیولای هشت‌پا، آتش

منجمد را دور زد و زوزه کشان به ساحر پورش برد.

رونین طلسم را فرستاد.

زمین در زیر آن موجود پلید منفجر شد و طوفانی از خاک به هوا برخاست و

موجود هشت‌پا را پوشاند. جانور باز هم زوزه کشید و علی‌رغم نیروهای قوی و

شدیدی که در برابرش بود، تفلاکنان سعی داشت خود را به ساحر برساند. پوسته‌ای از خاک روی پاها و نیم تنه‌اش تشکیل شده بود و دهانش را قشر ضخیمی از خاک پوشانده و بسته بود. لایه‌های غبار، چشمان غیرانسانی‌اش را یکی پس از دیگری می‌پوشاند.

جانور درست در چند قدمی قربانی‌اش متوقف شد. اکنون از همه نظر مانند مجسمه‌ای بود که به خوبی ساخته و پرداخته شده و نه هیولایی واقعی. در آن هنگام بود که صدای کراسوس در سر رونین پیچید. ازدها ساحر فریاد زد. «سرانجام... رونین... آشوب گسترش یافته تقریباً بالای سر توست.»

ساحر که حواسش را معطوف به درنده‌ی ترسناک نموده بود، از دیدن ناهنجاری غافل مانده و وقتی آن را دید چشمانش از حیرت و هراس باز ماند. ناهنجاری، فضایی ده برابر عریض‌تر و ده برابر مرتفع‌تر از گذرگاه را اشغال نموده بود. سنگ سخت برایش مفهومی نداشت. چنان ساده از آن می‌گذشت که گویی اصلاً وجود نداشت. با این حال مناظر به دنبال آن دستخوش تغییر می‌شدند. برخی از سنگ‌ها هوازه‌تر و فرسوده‌تر به نظر می‌رسیدند حال آن‌که اجزای دیگر طوری به نظر می‌آمدند که گویی به تازگی از شور عظیم پیدایش آرام یافته‌اند. به نظر می‌رسید بدترین تغییرات در نقاطی روی می‌دهد که توسط لبه‌های گل آتشین لمس می‌شود.

رونین نمی‌خواست به این فکر کند که اگر آن پدیده او را لمس نماید چه روی خواهد داد.

دوباره شروع به دویدن کرد. کراسوس ادامه داد. «ناگهان حرکت و رشدش به دلایلی که قادر به درک آن نیستم گسترده‌تر و سریع‌تر شد. می‌ترسم به موقع به تو

نرسم. باید یک افسون جابجایی بخوانی.»
رونین پاسخ داد. «افسون‌های من آن‌طور که باید عمل نمی‌کنند. ناهنجاری بر آن‌ها تاثیر می‌گذارد.»

«ما ارتباط خود را حفظ می‌کنیم. این به قوی‌تر شدن افسونت کمک می‌کند. تو را به سوی خود هدایت می‌کنم و دوباره به یکدیگر می‌پیوندیم.»
اگر خطر گیر افتادن و محبوس شدن در کوه نبود، رونین باکی از جابجایی در مکانی که هرگز ندیده بود نداشت. اما حال که با کراسوس در ارتباط بود این کار بسیار ساده‌تر بود.

با مجسم کردن کراسوس، روی او تمرکز کرد. افسون شروع به شکل‌گیری نمود. رونین احساس کرد که دنیای پیرامونش تغییر می‌کند.
شکوفه آتشین ناگهان دو برابر ابعاد پیشینش گسترش یافت.
و رونین بسیار دیر به علت آن پی برد. پدیده به جادو واکنش نشان می‌داد.
جادوی او. می‌خواست افسون را متوقف سازد اما دیگر دیر بود.
«کراسوس ارتباط را قطع کن. پیش از آن که تو را نیز...»
ناهنجاری وی را بلعید.
«رونین؟»

اما رونین نتوانست پاسخ دهد. به این طرف و آن طرف کوبانده و همانند برگ‌ی در گردباد به اطراف پرتاب می‌شد. با هر چرخشی حرکتش تندتر و تندتر می‌گشت. آواها و مناظر مجدداً او را در بر گرفتند. او گذشته را دید، حال و آینده را، و هر یک را آنگونه که بود درک کرد. رونین یک نظر درنده‌ی خشک شده را دید، درست هنگامی که به تندی بالاتر از او به پرواز درآمده و به درون چیزی می‌رفت که تنها می‌شد آن را گردابی در زمان نامید.

چیزهای دیگری نیز در هوا بودند، اشیا و حتی جانوران گوناگون. یک کشتی کامل با بادبان‌هایی پاره و ژنده که بدنه‌اش در نزدیک سینه‌ی کشتی خرد شده، در حالی که اوج می‌گرفت ناپدید شد، و به دنبال آن درختی که هنوز دسته‌ای پرنده برشاخه‌هایش نشسته بودند. دورتر یک ازدهای دریایی که از سرتا نوک شاخک‌هایش به پانزده متر می‌رسید، در تلاشی ناموفق سعی کرد پیش از ناپدید شدن به همراه بقیه، رونین را نیز باخود بکشد.

صدای محو کراسوس از جایی به گوش می‌رسید. «رونین...»

رونین پاسخ داد، اما جوابی نیامد.

گرداب دیدگانش را انباشت.

و هم‌چنان که رونین به درون آن مکیده می‌شد، آخرین افکارش در مورد

وریسا و کودکانی بود که هرگز آنان را نمی‌دید.

او رشد آهسته اما پیوسته‌ی برگ‌ها، شاخه‌ها و ریشه‌ها را احساس نمود. خیرد بی‌زمان، اندیشه‌های بی‌پایان را حس کرد. هر درخت تناوری ویژگی منحصر به خود را داشت و این امر در مورد هر موجودی صدق می‌کرد. صدای مرشدش را شنید. «آن‌ها نگهبانان جنگل هستند. آنان نیز به همان اندازه‌ی من روح این جنگلند. آنان خود جنگلند.» لحظه‌ای سکوت. «به سوی ما بازگرد.»

ذهن ملفاریون استورم‌ریج^۱ محترمانه از آن درختان تنومند، کهنسال‌ترین‌ها در آن درخت‌زار انبوه، عقب کشید. با بازگشتش، محیط مادی اطرافش، اگرچه در آغاز کمی تیره و تار، به تدریج ظاهر شد. چشمان نقره‌ای رنگ بدون مردمکش را دو بار برهم زد تا همه‌چیز به حال عادی برگردد. بریده بریده نفس می‌کشید اما قلبش مالا مال از غرور بود. پیش از آن هرگز تا به آن حد دور نشده بود. صدایی همچون غرش خرس گفت: «تو به خوبی فرا گرفته‌ای، الف شبانگاه^۲ جوان. حتی بهتر از آن‌چه من انتظار داشتم.»

بر رخسار بنفش فام ملفاریون عرق نشسته بود. حامی‌اش اصرار ورزیده بود که در وسط روز، زمانی که نژاد او در ضعیف‌ترین و کم‌بینه‌ترین حالت خود هستند، به این مرحله از تعلیماتش وارد شود. ملفاریون اطمینان داشت که اگر در شب به

^۱ Malfurion Stormrage
^۲ night elf

این امر می‌پرداخت نیرومندتر عمل می‌کرد. اما همانطور که سناریوس^۱ خاطر نشان ساخته بود، این امر هدف آنان را با شکست مواجه می‌ساخت. چیزی که مرشدش به او می‌آموخت نه جادوی الف‌های شبانگاه، که دقیقاً نقطه مقابل آن بود.

و ملفاریون در بسیاری از موارد متفاوت از هموعانش بود. به عنوان مثال برخلاف گرایش آنان به لباس‌های آراسته و پر زرق و برق، البسه او بسیار ساده بود: پیراهنی پارچه‌ای، نیم‌تنه چرمی ساده، شلوار و چکمه‌های ساق بلند. اگر والدینش سال‌ها قبل در سانحه‌ای جان نباخته بودند مطمئناً از شرمساری می‌مردند. موهای سبز تیره‌ای که به شانه‌اش می‌رسید، چهره گریگ‌وارش را دربر گرفته بود. ملفاریون به نوعی از میان هموعانش طرد شده بود. با سوال‌هایی که می‌پرسید چنین القا می‌کرد که سنت‌های کهن لزوماً بهترین نیستند و حتی یکبار به خود جرات داد که بگوید که ممکن است در افکار و نگرانی‌های ملکه محبوب، ازشارا^۲، توجه به رعایا و زیر دستان، همیشه در اولویت نخست نباشد. چنین اعمالی هم‌قطارانی اندک و دوستانی حتی کم‌تراز آن برایش باقی گذاشت.

در حقیقت ملفاریون در ذهن خویش تنها سه دوست واقعی را می‌توانست برشمارد. اولین و بهترین آنان، برادر دوقلویش، ایلیدن^۳ بود که به اندازه خود او مشکل‌ساز بود. با آن که ایلیدن به اندازه ملفاریون از سنت‌ها و جادوی الف‌های شبانگاه روی برنگردانده بود، تمایل به زیر سوال بردن صلاحیت حکمرانی مهتران سالمند داشت که آن نیز خطایی بزرگ بود.

برادرش که در کنار او روی چمن‌ها تشسته بود مشتاقانه پرسید: «چه دیدی؟» اگر به خاطر موهای به رنگ آسمان شب و چشمان کهربایی ایلیدن نبود، می‌شد

^۱ Cenarius

^۲ Azshara

^۳ Illidan

آن دو را با هم همسان دانست. تقریباً تمام الف‌های شبانگاه، فرزندان ماه، چشمانی نقره‌ای داشتند. و تصور می‌شد برای معدود الف‌هایی که با چشمانی کهربایی متولد می‌شدند، بزرگی و عظمت مقدر گردیده است.

اما اگر برای ایلیدن بزرگی رقم خورده بود، او ابتدا باید خشم و بی‌صبری‌اش را تحت کنترل در می‌آورد. او با تصور این که شاگرد تیزهوش تری خواهد بود بنا برادر دوقلویش برای مطالعه و فراگیری این طریقت جدید که نیروهای طبیعت به کار می‌گرفت و استادشان آن را درویدیسم^۱ می‌نامید، همراه گشته بود. در عوض در خواندن وردها اشتباه کرده و قادر به تمرکز کافی جهت باقی‌ماندن در خلصه نبود. استادی و مهارت در جادوی باستانی ایلیدن را ارضا نمی‌نمود. تمایل وی به فراگیری طریقت درویدیسم به این جهت بود که چنین مهارتی وی را متفاوت و برخوردار از آن استعدادهای نهانی نشان می‌داد که همه از هنگام تولدش از آن سخن می‌گفتند.

ملفاریون ابروهایش را درهم کشید. چگونه می‌توانست آن تجربه را حتی برای برادرش توصیف کند؟

«من... من درون قلب درختان را دیدم. روح آنان را و نه فقط درختان. من... فکر می‌کنم درون روح تمام جنگل را دیدم.»

از کنارش صدای زنانه‌ای متحیر گفت: «چقدر شگفت‌انگیز.»

ملفاریون کوشید گونه‌هایش از شرم به سیاهی نگراید، همان‌طور که در هنگام خجالت‌زدگی در الف‌های شبانگاه چنین می‌شد. به تازگی خود را در مجاورت این همراهش ناآرام و معذب می‌یافت و با این حال نمی‌توانست خود را به دوراز او نیز تصور کند.

^۱ Druidism

آیین مذهبی باستانی سلت‌ها قبل از مسیحیت

به همراه آنان بهترین دوستشان از دوران کودکی نیز آمده بود. تیراندوسپرویند^۱ آن سه با هم بزرگ شده و تا سال قبل که تیراند در معبد الون^۲ الهی ماه، جامه‌ی نوآموزان کاهنی را بر تن کرد جدانشدنی بودند. در آنجا آموخت که با جوهره و ذات الهه هماهنگ بوده و از مواهبی که به همه کاهنه‌ها برای منتشر ساختن کلام بانویشان واگذار می‌شد استفاده کند. هم او بود که در تصمیم ملفاریون در روگرداندن از جادوی الف‌های شبانگاه و روی آوردن به نیروی دیگر، نیروی خاکی‌تر، او را ترغیب و تشویق نمود. تیراند، درویدیسم را نیروی هم‌سرشت با قدرت‌هایی می‌دانست که الهه‌اش پس از آن که وی تعلیماتش را به پایان می‌برد، به او عطا می‌کرد.

اما پس از پیوستن به معبد، تیراند از کودکی لاغر و رنگ‌پریده که بارها در مسابقات و شکار از دو برادر پیشی گرفته بود، تبدیل به زیبارویی باریک و خوش اندام شد. پوست صافش به رنگ بنفش روشن و لطیفی درآمده و در موهای آبی تیره‌اش رگه‌های نقره‌ای‌رنگی پدیدار شده بود. چهره‌ی موش مانندش، بالغ و کامل شده، زنانگی و جذابیت بیشتری به خود گرفته بود.

شاید جذابیتی بیش از اندازه.

ایلیدن که چندان تحت تاثیر قرار نگرفته بود اضافه کرد: «مممم... همه‌اش

همین بود؟»

آموزگارشان غرید: «شروع خوبی بود.»

سایه‌ی بزرگ بر سه الف‌شبانگاه جوان افتاد و حتی دهان پرگوی ایلیدن را نیز بست.

^۱ Tyrande Whisperwind

^۲ Elune

اگر چه بلندی قامت هر یک از آن سه به بیش از دو متر می‌رسید، در مقابل سناریوس که به راحتی بلندتر از سه متر بود، کوتاه جلوه می‌کردند. بالاتنه‌ی او همانند هموعان ملفاریون بود اما تهرنگی از سبز زمردین جنگل در چهره‌اش دیده می‌شد و پیکری بسیار عریض و عضلانی‌تر از شاگردان جوانش داشت.

پس از بالاتنه، هرگونه شباهتی به پایان می‌رسید. هر چه باشد سناریوس یک الف‌شبانگاه ساده نبود. او حتی جزو فانیان نیز نبود.

سناریوس یک نیمه خدا^۱ بود.

خواستگاهش را تنها خود می‌دانست. او بخشی از جنگل بزرگ بود و جنگل بزرگ بخشی از او، هر دو به یک اندازه. مدت‌های مدید پیش از زمانی که الف‌های شبانگاه پدیدار شوند، سناریوس می‌زیست. با آنان اظهار خویشاوندی می‌کرد اما هرگز نگفته بود که از چه طریق.

معدود افرادی که برای راهنمایی به نزد وی می‌آمدند در حالی او را ترک می‌کردند که تاثیری همیشگی و تغییری دائمی در آنان صورت گرفته بود. سایرین تحت تعالیم او چنان دچار تغییر می‌شدند که پیوستن به او و کمک به محافظت از قلمرواش را برگزیده، دیگر او را ترک نمی‌گفتند. آنان دیگر الف نبودند. نگهبانان درخت‌زار دچار دگرگونی جسمانی ابدی می‌شدند.

سناریوس با یالی انبوه و خزه رنگ که از سرش آویخته بود، با چشمان طلایی‌رنگش مشتاقانه شاگردانش را نگرست. با ملایمت شانه ملفاریون را با دستانی که به پنجه‌هایی از چوب گره‌دار و سالخورده ختم می‌شد، نوازش کرد. پنجه‌هایی که هنوز می‌توانستند بی هیچ تلاشی آن الف‌شبانگاه را تکه‌تکه کنند. سپس بر روی چهارپای نیرومند برگشت و به راه افتاد.

^۱ Demigod.

موجودی که قسمتی خدا و قسمتی انسان است.

شاید بالاتر نیمه خدا به الف‌های شبانگاه شباهت داشت، اما بخش زیرین بدنش، بدن یک گوزن نر باشکوه و عظیم بود. سناریوس به سهولت، سرعت و چابکی الف‌ها حرکت می‌کرد. او سرعت باد و قدرت درختان را در خود داشت. در او حیات و سلامت زمین بازتاب می‌یافت. او در آن واحد فرزند و پدر آن سرزمین بود.

و مانند گوزن‌های نر شاخ نیز داشت. شاخ‌هایی بزرگ و باشکوه که بر چهره عبوس اما پدرا نه‌اش سایه می‌انداختند. شاخ‌هایی که از لحاظ برجستگی تنها با ریش انبوه و بلندش قابل مقایسه بوده و تنها، نشانه‌هایی بودند برای یادآوری این که هر نوع ارتباط خونی میان نیمه خدا و الف‌های شبانگاه متعلق به گذشته‌ای بسیار بسیار دور بوده است.

با صدایی که به صدای رعد می‌مانست اضافه کرد: «کار همه‌تان خوب بود» در ریشش، به واقع ترکه‌ها و برگ‌هایی روییده بود و هرگاه سخن می‌گفت موهایش به جنبش در می‌آمد. «اکنون بروید، لختی در میان مردمان خویش باشید. به کارتان خواهد آمد.»

هرسه برخاستند اما ملفاریون درنگ کرد. به همراهانش نگرست و گفت: «شما بروید. در انتهای مسیر به شما می‌رسم. باید با سناریوس صحبت کنم.»

تیراند پاسخ داد: «ما همین جا منتظر می‌مانیم.»

«لازم نیست، چندان طول نخواهد کشید.»

ایلیدن مداخله کرد، بازوی تیراند را گرفت و گفت: «البته. بهتر است او را به حال خود بگذاریم. بیا تیراند.»

تیراند چنان نگاه واپسین و طولانی خود را به ملفاریون دوخت که او برای پنهان ساختن احساساتش روی برگرداند. منتظر ماند تا آنان دور شوند. سپس

مجدداً به سوی نیمه خدا برگشت.

خورشید در حال غروب سایه‌هایی در جنگل به وجود آورده بود که به نظر می‌رسید برای خوشایند سناریوس پایکوبی می‌کنند. نیمه خدا به سایه‌های رقصان درختان و سایر گیاهان که به همراه آنان می‌چسبیدند لبخند زد.

ملفاریون یک زانو بر زمین نهاده، دیده به خاک دوخت و با خطاب کردن سناریوس با عنوانی که در زبان باستان استاد و الامقام معنی می‌داد سخن آغاز کرد: «شان دوی من، مرا ببخشید که تقاضای...»

«تو نباید در مقابل من چنین رفتار کنی، جوان. برخیز.»

الف‌شبانگاه با بی‌میلی اطاعت کرد، اما همچنان دیده بر زمین داشت.

این عملش نیمه خدا را به خنده انداخت. صدای خنده‌ش با چیک چیک ناگهانی و با نشاط مرغان نغمه سرا قوت گرفت. هرگاه که سناریوس واکنش نشان می‌داد جهان هم‌آواز و هماهنگ با او عمل می‌کرد.

«تو بیش از کسانی که مدعی‌اند بنام من موعظه می‌کنند، به من تواضع نشان می‌دهی. برادرت به من تعظیم نمی‌کند و تیراند نجواگر باد خود را تنها وقف الون کرده است.»

ملفاریون پاسخ داد: «شما پیشنهاد کردید به من سه ما - چیزی را بیاموزید که هیچ الف‌شبانگاهی هرگز نیاموخته است.» او هنوز روزی را که به جنگل مقدس وارد شد، به یاد داشت. افسانه‌های بسیاری در مورد سناریوس وجود داشت اما ملفاریون می‌خواست حقیقت را بدانند. با این حال هنگامی که نیمه خدا را صدا زد واقعاً انتظار دریافت پاسخ را نداشت.

هم‌چنین انتظار این که سناریوس به او پیشنهاد کند استاد وی گردد را نیز نداشت. این که چرا نیمه خدا وظیفه‌ای چنین این جهانی را بر عهده گرفت، و رای

آگاهی ملفاریون بود. با این حال آنان آن‌جا، در کنار هم بودند، چیزی بیش از رب‌النوع و الف‌شبانگاه، یا استاد و شاگرد. آن دو دوستان یکدیگر نیز بودند.

سناریوس پاسخ داد: «هیچ الف‌شبانگاه دیگری صادقانه مایل به فراگیری طریقت من نبود، حتی آنان که ردای جنگل را برگزیدند. هیچ یک از آنان مسیری را که اکنون به تو نشان می‌دهم به درستی طی نکرد. و تو اولین الف با استعداد و شایسته هستی. و هنگامی که می‌گویم تو، منظورم تنها به توست الف‌جوان.»

ملفاریون برای صحبت در این مورد نمانده بود، به همین دلیل این سخنان او را تکان داد. «اما... اما تیراند و ایلیدن...»

نیمه‌خدا سرش را تکان داد «کمی قبل در مورد تیراند صحبت کردیم. او خود را وقف الون نموده است و من به قلمرو الهه ماه تجاوز نمی‌کنم. در مورد برادرت نیز تنها می‌توانم بگویم امید بسیاری به آتیه اوست اما بر این باورم که این امید در جای دیگری نهفته است.»

ملفاریون گفت: «من... من نمی‌دانم چه بگویم.» و به واقع نیز چنین بود. این که چنین ناگهانی به او گفته شد او و ایلیدن مسیر مشترکی را طی نخواهند کرد و این که تلاش‌های ایلیدن در این جا بیهوده است... این نخستین باری بود که دوقلوها در موفقیت‌هایشان سهیم نبودند. ملفاریون ادامه داد: «نه. ایلیدن خواهد آموخت. او فقط سرسخت‌تر است. فشار بسیاری بر اوست. چشمانش...»

«... نشانی از آتیه‌اش در این دنیا هستند. اما با دنبال کردن تعلیمات من به آن دست نخواهد یافت.» سناریوس به ملفاریون لبخند زد. «اما تو سعی خواهی کرد که خود او را تعلیم دهی، این‌طور نیست؟ به نظرت جایی که من نتوانستم تو توفیق خواهی یافت؟»

چهره ملفاریون برافروخته گشت. البته که شان دوی او قادر به خواندن افکار وی در این زمینه بود. بله ملفاریون قصد داشت از هر آن‌چه از وی بر می‌آمد برای پیش‌راندن ایلیدن فروگذار نکند. اما می‌دانست که عملی کردن آن بس دشوار خواهد بود. آموختن از نیمه‌خدا یک چیز و آموختن از ملفاریون چیزی دیگر و نشان دهنده این بود که ایلیدن نه در جایگاه نخست، که در جایگاه دوم قرار داشت.

اریاب جنگل به آرامی گفت: «خوب، می‌خواستی چیزی از من پرسی.» و در همان حال پرندهای سرخ و کوچک بر شاخس و جفت روشن‌تر آن بر بازویش نشستند. چنین مناظری در اطراف سناریوس معمول بود اما الف‌جوان همیشه از دیدن آن متحیر می‌شد.

«بله سناریوس بزرگ... رویایی مرا آشفته است. رویایی که مرتباً تکرار می‌گردد.»

چشمان طلایی باریک شد. «تنها یک رویا؟ این چیزی است که تو را آشفته ساخته؟»

ملفاریون چهره درهم کشید. تاکنون حتی از فکر پریشیدن نیمه‌خدا با مشکلش بارها خود را سرزنش نموده بود. یک رویا حتی اگر بارها تکرار شود، چه گزندی می‌تواند برساند؟ همه رویا می‌بینند. «آری هر بار که می‌خواهم به سراغم می‌آید. و از هنگامی که از شما تعلیم می‌گیرم... نیرومندتر و طاقت‌فرساتر شده است.»

انتظار داشت سناریوس او را ریشخند کند اما در عوض اریاب جنگل به دقت در او خیره شد. ملفاریون احساس کرد که آن دیدگان طلایی بسی گیراتر از چشمان برادرش، اعماق باطن او را کاویده، برون و درون او را می‌خواند.

سرانجام سناریوس به عقب تکیه داد. پیش خود سری تکان داد و باصدایی جدی تر گفت: «بله به گمانم آماده‌ای.»

«آماده برای چه؟»

سناریوس به جای پاسخ یک دستش را بلند کرد. پرنده‌ی سرخ به دست عرضه شده پرید و جفتش نیز به او پیوست. نیمه‌خدا پشت هر دو را نوازش کرد. نجوانکان چیزی به آنان گفت و آنان را رها ساخت.

سپس به الف شبانگاه نگریست. «ایلدن و تیراند از این که تا مدتی در این جا می‌مانی آگاه خواهند شد. به آنان گفته شد که بدون تو بروند.»

«اما چرا؟»

چشمان طلایی درخشید. «از روایت برایم بگو.»

ملفاریون نفس عمیقی کشیده و آغاز کرد. رویا همیشه با چشمه‌ی جاودانگی به عنوان نقطه کانونی اش آغاز می‌شد. در ابتدا آب آرام بود. اما سپس گردابی به سرعت از مرکز شکل می‌گرفت و از اعماق گرداب موجوداتی به بیرون هجوم می‌آوردند. برخی بی‌آزار و باقی بدنهاد. ملفاریون بسیاری از آنان را حتی نمی‌شناخت. گویی از دنیاهایی دیگر و دوران‌هایی دیگر می‌آمدند. آنان در همه جهات منتشر شده، از چشمان وی می‌گریختند.

ناگهان گرداب ناپدید شده و ملفاریون خود را در قلب کلیمدور می‌یافت. اما کلیمدوری خالی از حیات. شرارتی سهمگین تمام سرزمین را ویران ساخته و هیچ چیز نه یک ساقه علف و نه حشره‌ای کوچک را زنده نگذاشته بود. نه شهرهای زمانی پرافتخار و نه درخت‌زاده‌های گسترده و انبوه... هیچ چیز باقی نمانده بود.

حتی وحشتناک‌تر از آن، تا جایی که چشم کار می‌کرد استخوان‌های شکسته

و سوخته‌ی الف‌های شبانگاه در همه‌جا ریخته بود. مجموعه‌ها درهم شکسته، تعفن مرگ در هوا موج می‌زد. هیچ کس نه پیر، نه جوان و نه علیل و ناتوان باقی نمانده بود.

سپس گرما، گرمایی شدید بر ملفاریون هجوم می‌آورد. وقتی بر می‌گشت آتشی گسترده در دوردست می‌دید. دوزخی که به آسمان‌ها می‌رسید. و هرچه را که لمس می‌کرد می‌سوزاند، حتی باد را. و آن آتش از هر کجا که می‌گذشت، هیچ چیز، مطلقاً هیچ چیز، باقی نمی‌گذاشت. با این حال این صحنه با همه رعب و هراسش آن چیزی نبود که سرانجام الف‌شبانگاه را با عرقی سرد بر بدن از خواب می‌پراند. بلکه چیزی در مورد آتش با او چنین می‌نمود.

آتش، زنده بود! از وحشت و هراسی که به وجود می‌آورد، آگاه بود. آگاه بود و از آن لذت می‌برد. لذت می‌برد و حریصانه بیشتر می‌طلبید.

هنگامی که ملفاریون سخنانش را به پایان برد، شوخ‌طبعی و نشاط از چهره سناریوس رخت بریست. نگاهش به سوی جنگل محبوبش و موجوداتی که در آن می‌زیستند، پرکشید. «و این رویا هربار که به خواب می‌روی تکرار می‌گردد؟»

«هربار بی‌تردید.»

«پس می‌ترسم نشانه‌ای باشد. از اولین برخوردارمان مشخصات موهبت پیش‌آگاهی را در تو احساس کردم و این یکی از دلایلی بود که تصمیم گرفتم خود را به تو بشناسانم. اما توانایی‌ات نیرومندتر از آن است که انتظار داشتم.»

الف‌شبانگاه جوان عاجزانه پرسید. «اما این به چه معناست؟ اگر می‌گویید این یک نشانه است، باید بدانم که حاکی از چیست؟»

«و باید در کشف آن بکوشیم. هرچه باشد، گفتم که آماده‌ای.»

«آماده برای چه؟»

سناریوس دستانش را روی سینه جمع کرد. صدایش سنگین تر و موقرانه تر شد.

«آماده برای گام نهادن به رویای زمردین.»

تاکنون هیچ یک از تعالیم سناریوس به این رویای زمردین اشاره‌ای نداشت. اما لحنی که سناریوس در سخن گفتن از آن به کار برد، ملفاریون را از اهمیت مرحله‌ای که در پیش داشت آگاه ساخت. «رویای زمردین چیست؟»

«چه نیست؟ رویای زمردین دنیای ماورای جهان بیدار است. دنیای روح. دنیای رویابینان. جهان آنگونه می‌بود اگر ما موجودات دستخوش احساس برای ویران ساختن آن وارد عمل نم شدیم. در رویای زمردین، با ممارست می‌توان به همه جا رفت و همه چیز را دید. جسم به خلصه فرو می‌رود و کالبد رویایی به هر جا که لازم باشد پرواز خواهد کرد.»

«به نظر...»

«خطرناک می‌رسد؟ البته ملفاریون جوان. حتی کسانی که به خوبی آموزش دیده‌اند، کسانی که تجربه بسیار دارند، ممکن است خود را در رویای زمردین ببازند. توجه کن که آن را رویای زمردین می‌خوانم. و این رنگ بانوی آن است، ایسرا، سیمای مهین. و قلمروی او ودسته‌ی اژدهایانش است. وی آن را به خوبی محافظت می‌نماید و به معدودی اجازه ورود می‌دهد. حوریان جنگلی و محافظان من در انجام وظایفشان از آن بهره می‌جویند، البته با امساک بسیار.»

ملفاریون با تکان دادن سر اعتراف کرد. «هرگز درباره آن چیزی نشنیده بودم.»

«احتمالاً به این دلیل که هیچ الف‌شبانگاهی هرگز بدان پای ننهاده، به جز آنان که در خدمت منند و آنان نیز تنها هنگامی پای به این رویا می‌نهند که دیگر

از نژاد شما نیستند. تو اولین فرد از نوع خود خواهی بود که به راستی پای در این راه می‌نهی... اگر چنین خواهی.»

این فکر ملفاریون را مرعوب و در عین حال تهییج نمود. گامی دیگر در تعلیماتش و احتمالاً راهی برای پی‌بردن به دلیل کابوس‌های دائمی‌اش. با این حال سناریوس به روشنی گفته بود که رویای زمردین می‌توانست مرگبار نیز باشد.

«چه... چه اتفاقی ممکن است روی دهد؟ چه مشکلی ممکن است پیش آید؟»

نیمه‌خدا پاسخ داد. «حتی فردی با تجربه و آزموده نیز اگر دچار پریشانی حواس گردد ممکن است راه بازگشت را گم کند، حتی من. تو از هدف خویش آگاهی. باید همیشه تمرکز خود را حفظ کنی. در غیر این صورت ممکن است جسمت برای همیشه در خواب باقی بماند.»

الف‌شبانگاه تصور کرد چیزهای دیگری نیز باید باشد. اما به دلایلی سناریوس می‌خواست که اگر ملفاریون تصمیم به ورود به رویای زمردین گرفت، خود شخصاً آن‌ها را بیاموزد.

به این نتیجه رسید که گزینه‌ی دیگری ندارد. «چطور باید آغاز کنم؟»

سناریوس با علاقه دستی بر سر شاگردش کشید. «آیا مطمئن‌تری؟»

«بسیار مطمئن.»

«پس فقط بنشین، همانگونه که برای سایر تعالیم چنین می‌کنی.» وقتی پیکر کوچک‌تر اطاعت کرد سناریوس اندام چهارپای خود را فرود آورد و بر زمین نشست. «برای بار اول من تو را به داخل راهنمایی می‌کنم. از آن پس بسته به خودت است. دیدگان را به دیدگان من بدوز الف‌شبانگاه.»

دیدگان طلایی نیمه‌خدا چشمان ملفاریون را به دام کشید. چشم برداشتن از او

اگر چنین می‌خواست، به تلاشی عظیم نیاز داشت. احساس کرد که در ذهن سناریوس، در دنیایی که هر چیزی در آن امکان‌پذیر است، غرق می‌شود. احساس سبکی ملفاریون را فرا گرفت.

«آیا آواز سنگ‌ها را احساس می‌کنی؟ رقص باد را و خنده آب خروشان را؟»
در ابتدا ملفاریون هیچ یک را حس نکرد اما سپس صدای آهسته و پیوسته سایش راه، جابجایی خاک راه، شنید. با کمی تأخیر دریافت که بدین طریق است که سنگ‌ها و صخره‌ها در طول هزاران سال سخن گفته، در این دنیا از نقطه‌ای به نقطه دیگر راه می‌گشایند.

پس از آن باقی چیزها آشکارتر گشت. هر یک از اجزای طبیعت صدایی منحصر به خود داشت. باد در حال خشنودی با گام‌هایی سبک در اطراف می‌گشت و هنگامی که خلقش به تند می‌گرایید، خشمگینانه می‌توفید. درختان شاخسارهای خود را به حرکت در می‌آوردند و رودخانه خروشانی که در آن نزدیکی بود، هنگامی که ماهی‌ها برای تولید مثل به سرعت در آن بالا می‌رفتند، آرام می‌خندید.

اما ملفاریون فکر کرد ناسازگاری دوردستی در پس‌زمینه احساس نموده است. تلاش کرد که بر آن تمرکز کند اما موفق نشد.

صدایی در ذهنش دستور داد. «تو هنوز در رویای زمردین نیستی. ابتدا باید از پوسته‌ی زمین‌ات جدا شوی. همین که به حالت خواب دست یابی، جسمت را از خود جدا خواهی کرد همانگونه که با ردایت چنین می‌کنی. از ذهن و قلبت آغاز کن، چرا که آن دو زنجیرهایی هستند که تو را در سطح فانی گرفتار و اسیر نموده‌اند. می‌بینی باید اینگونه انجام شود.»

ملفاریون با افکارش قلب خویش را لمس نموده، آن را مانند دری گشود و بر

آزادی روحش اراده کرد. و گرچه بخش خاکی و معقول وجودش به این عمل اعتراض نمود با ذهنش نیز چنین کرد.

«برای ناخودآگاهت راه بگشا، تو را هدایت خواهد ساخت. از قلمرو رویا آگاه است و همواره از بازگشت به آن خشنود خواهد شد.»

با اطاعت ملفاریون از این فرامین، آخرین موانع نیز فرو ریخت. احساس کرد که همانند مار پوست‌انداخته است. احساس نشاط چنان او را فرا گرفت که تقریباً هدف خود را فراموش کرد. اما سناریوس به او اخطار کرده بود که تمرکز خویش را حفظ کند و به همین دلیل الف‌شبانگاه جوان با آن سرخوشی مبارزه کرد.
«اکنون.... برخیز!»

ملفاریون برخاست. اما بدنش در حالی که پاهایش را چهار زانو خم کرده بود، در جای خود باقی ماند. کالبد رویایی‌اش با کمی فاصله از زمین، رها از هر محدودیتی، در هوا شناور بود. ملفاریون می‌دانست که اگر اراده کند می‌تواند تا ستارگان بالا رود.

نیمه‌خدا دستور داد. «رویای زمردین در مسیری متفاوت واقع است. به ناخودآگاهت رجوع کن. راه را به تو نشان خواهد داد. چرا که راه رو به سوی درون دارد، نه برون.»

به محض تبعیت از دستورات سناریوس، الف‌شبانگاه دید که جهان در اطرافش دستخوش تغییر بیشتر شد. کیفیتی مه‌گون همه چیز را فرا گرفت تصاویر، تصاویری بی‌پایان که روی یکدیگر می‌افتادند، اما ملفاریون دریافت که با تمرکز می‌تواند هر یک از آنان را جداگانه مشاهده کند. نجوایی شنید و دریافت که صداهای درونی رویابینان سراسر جهان را می‌شنود.

«از این جا باید به تنهایی پیش بروی.»

احساس کرد ارتباطش با سناریوس تقریباً محو شده است. نیمه‌خدا به دلیل تمرکز ملفاریون مجبور به عقب کشیدن خویش شده بود. اگرچه سناریوس هم‌چنان حضور داشت و اگر ضرورت ایجاب می‌کرد برای یاری شاگردش آماده بود.

همین که ملفاریون به جلو حرکت کرد دنیایش رنگ سبز درخشان گوهری بر خود گرفت. مه افزایش یافت و صداها رساتر گشت. منظره‌ای که به طور مبهم قابل مشاهده بود با اشاره او را به خود می‌خواند.

او جزئی از رویای زمردین شده بود.

ملفاریون با پیروی از غرایزش به سوی منظره‌ی رویایی دگرگون‌شونده، شناور شد. همان‌طور که سناریوس گفته بود اگر الف‌های شبانگاه و سایر موجودات به وجود نمی‌آمدند جهان اینگونه به نظر می‌رسید. آرامشی در رویای زمردین بود که الف را دچار وسوسه‌ی ماندن، برای همیشه ماندن، می‌نمود. اما ملفاریون از تسلیم شدن در برابر وسوسه سرپیچید. او باید حقیقت را در مورد رویاهایش در می‌یافت.

در ابتدا از این که ناخودآگاهش او را به کجا می‌برد، هیچ آگاهی نداشت. اما گمان می‌برد که او را به سوی پاسخ‌هایی که می‌جوید هدایت می‌کند. ملفاریون بر فراز آن پردیس خالی از سکنه به پرواز درآمد و هر چه که می‌دید شگفتی‌اش را بر می‌انگیخت.

اما سپس در میانه‌ی سفر معجزه‌آسایش دوباره چیزی نادرست را احساس کرد. نادرستی محوی که پیش از این حس کرده بود اکنون بیشتر گشته بود. ملفاریون سعی کرد آن را نادیده انگارد اما آن حس همانند موشی قحطی زده او را می‌جوید.

ناگهان در مقابلش دریاچه‌ای بزرگ و سیاه قرار داشت. ملفاریون اخم‌هایش را در هم کشید. مطمئن بود که پیکر شوم آن دریاچه را می‌شناسد. امواج سیاه بر سواحلش فرومی‌ریختند و تشعشع قدرت از کانون آن می‌تابید.

چشمه جاودانگی.

اما اگر آن سرچشمه بود، شهر در کجا قرار داشت؟ ملفاریون به منظره رویا، جایی که می‌دانست باید در پایتخت باشد، نظر افکند و سعی داشت تصویری از آن فرا بخواند. او بنا به دلیلی آن‌جا آمده بود که اکنون باور داشت که به نوعی با شهر در ارتباط است. چشمه جاودانگی به خودی خود چیزی مبهوت‌کننده بود، اما تنها سرچشمه‌ی قدرت بود. نادرستی که الف شبانگاه حس می‌نمود از جایی دیگر نشات می‌گرفت.

بر آن دنیای تهی، خیره و خواستار دیدن واقعیت شد.

و بدون هیچ هشدار رویای ملفاریون به صورت زین‌اشاری، پایتخت الف‌های شبانگاه صورت واقعی به خود گرفت. به زبان باستان زین‌اشاری به معنی شکوه‌اشارا بود. ملکه هنگامی که بر اورنگ سلطنت نشست تا بدان پایه محبوب بود که مردم بر تغییر نام پایتخت به افتخار وی اصرار ورزیدند.

با فکر کردن به ملکه، ناگهان خود قصر را مشاهده کرد. بنایی مجلل که دیواری رفیع و عظیم که به خوبی از آن پاسداری می‌شد، آن را احاطه کرده بود. او که به خوبی با آن مکان آشنا بود جبین درهم کشید.

البته آن‌جا ماوای مجلل ملکه‌اش بود. اگرچه ملفاریون گهگاه از چیزهایی که به باورش خطاها و کاستی‌های ملکه بود سخن رانده بود، اما به واقع بیش از آن‌چه سایرین تصور می‌کردند ملکه‌اش را تحسین می‌نمود. روی هم رفته ملکه اعمال نیک زیادی برای مردمش انجام داده بود اما ملفاریون تصور می‌کرد که ازشارا در

برخی مواقع حقیقتاً تمرکز و توجه خویش را از دست می‌دهد. همانند بسیاری دیگر از الف‌های شبانگاه، ملفاریون نیز در هر مسئله‌ای پاک‌زادان^۱ را تا حدی مقصر می‌دانست. کسانی که سرزمین را به نام ملکه اداره می‌کرد.

هر چه به قصر نزدیک‌تر می‌شد نادرستی شدیدتر می‌گشت. و هنگامی که دلیل آن را دید چشمانش خیره ماند. با فراخواندن تصویر زین‌ازشاری، تصویر بسیار نزدیک‌تر و بی‌واسطه‌تری از چشمه را نیز فرا خوانده بود. دریاچه سیاه اکنون به طرزی دیوانه‌وار در خود می‌چرخید و چیزی که به نظر رشته‌های غول‌آسایی از نیرویی رنگارنگ می‌رسید، از اعماق آن به بالا می‌جهید. جادویی قدرتمند از سرچشمه به بلندترین برج کشیده می‌شد و تنها هدف قابل تصور برای آن اجرای افسونی بود در حد و اندازه‌هایی باورنکردنی.

در آن سوی قصر، دریاچه سیاه چنان قاهرانه می‌خروشید که به نظر ملفاریون چنین می‌رسید که در حال جوشیدن است. و هر چه افراد درون برج، قدرت سرچشمه را بیشتر فرا می‌خواندند، خشم و آشوب عناصر نیز سخت‌تر و شدیدتر می‌شد. در بالا، آسمان طوفان‌زده می‌غرید و برق در آن شعله می‌کشید. این خطر وجود داشت که آب برخی خانه‌های لب دریاچه را بشوید و با خود ببرد. ملفاریون متعجب و شگفت‌زده جستجوی خویش را از یاد برد. آنان چه می‌کنند؟ چرا حتی در ناتوانی طول روز به کار ادامه می‌دهند؟

اما اکنون، روز تنها یک واژه بود. خورشید که نیروهای الف‌های شبانگاه را تضعیف می‌نمود اکنون رفته بود و با آن که هنوز شب فرا نرسیده بود آسمان زین‌ازشاری به سیاهی شب بود... و حتی سیاه‌تر. این طبیعی و مطمئناً خالی از خطر نبود. آنان، در آن برج چه چیز را به بازی گرفته بودند؟

^۱ Highborne

از روی دیوارها و از میان چهره‌های سنگی نگاهبانان که غافل از حضور وی بودند، گذشت. ملفاریون به سوی قصر پرواز کرد و اطمینان داشت که کالبد رویایی‌اش قادر به عبور از چیزی ساده مثل سنگ خواهد بود. اما هنگامی که خواست وارد شود مانعی غیر قابل نفوذ در مقابل خویش یافت.

کسی قصر را با جادوهای محافظتی چنان پیچیده و نیرومند محصور ساخته بود که ملفاریون نتوانست در آن رخنه کند. این امر ملفاریون را کنجکاوتر و مصمم‌تر ساخت. به سرعت در اطراف قصر به پرواز درآمد و مجدداً به سوی برج مورد بحث اوج گرفت. باید راه ورودی باشد. باید می‌دید که چه جنونی در درون آن جاری است.

یک دستش را به سوی صف افسون‌های محافظ برد. در جستجوی نقطه‌ای بود که همه آن افسون‌ها به یکدیگر پیوسته بودند و از همان نقطه می‌شد آنان را از هم گسست.

و ناگهان دردی تصورناکردنی او را در هم کوبید. ملفاریون فریادی بی‌صدا برآورد. هیچ صدایی قادر به فریاد کردن رنج او نبود. تصویر قصر و زین‌ازشاری ناپدید شد. ملفاریون خود را در خلایی زمردین، گرفتار در میان طوفانی از جادوی خالص یافت. بیم آن می‌رفت که قدرت‌های بنیادین کالبد رویایی او را هزارقطعه کنند و در هر جهت پراکنند.

اما در میانه‌ی آن آشوب هولناک ناگهان ندای ضعیف صدایی آشنا به گوشش رسید. «ملفاریون... فرزندم... به سوی من بازگرد... ملفاریون... تو باید برگردی.»

الف‌شبانگاه به به طور مبهم فراخوانی ناامیدانه سناریوس را شنید و چنان بدن آویخت که غریقی در وسط دریا به تخته پاره‌ای. احساس کرد که ذهن رب‌النوع

جنگل معطوف به او بوده، او را در جهتی درست هدایت می کند.

شدت درد به تدریج کاسته شد، اما ملفاریون بیش از حد فرسوده بود. بخشی از وجودش تمایل داشت در میان رویاپیشان سرگردان بماند و روحش هرگز به جسمش باز نگردد. اما دریافت که این برای وی به معنی مرگ و پایان کار خواهد بود. بنابراین با آن خواسته‌ی مرگبار مبارزه کرد.

و همچنان که درد تدریجاً کاهش یافت و ارتباط سناریوس قوی تر شد، ملفاریون ارتباط با جسم مادی اش را احساس نمود. مشتاقانه آن را دنبال و سریع تر و سریع تر از رویای زمردین گذر کرد.

با نفسی عمیق... الف شبانگاه جوان بیدار شد.

ناتوان از کنترل خویش به میان علف‌ها در غلطید. دستانی نیرومند اما مهربان او را برداشته و در حالت نشسته قرار دادند. کمی آب به او خوراندند شد.

چشمانش را گشود و چهره‌ی نگران سناریوس را مشاهده کرد. استادش مشک آب وی را در دست داشت.

نیمه خدا به نرمی گفت: «تو کاری را انجام دادی که عده کمی قادر به انجام آن هستند. و در این راه تقریباً برای ابد خود را از دست دادی. بر سرت چه آمد ملفاریون؟ تو حتی از دیدرس من نیز خارج شدی.»

«من... من چیزی... بسیار هولناک را احساس کردم.»

«دلیل کابوس‌هایت؟»

الف شبانگاه سرش را تکان داد. «نه... نمی دانم... من... من... خود را در حالی یافتم که بسوی زین‌ازشاری کشیده می شدم... سعی می کرد آن چه را که شاهد بود توضیح دهد اما کلمات ناکافی به نظر می رسید.

سناریوس حتی از او نیز پریشان‌تر بود و این ملفاریون را نگران

می ساخت. «اصلاً نشانه خوبی نیست. آیا مطمئنی که قصر بود؟ باید ازشارا و پاکزادان باشند.»

«نمی دانم که آیا یک و یا هر دوی آنان دخیلند. اما نمی توانم این حس را که ملکه نیز در آن نقش دارد از خود برانم. ازشارا بسیار سرسخت است. فکر می کنم حتی خاویوس نیز قادر به کنترل او نیست.» مشاور ملکه شخصیتی اسرارآمیز و به همان اندازه مورد سوءظن بود که ملکه‌ی محبوب و مورد علاقه.

«ملفاریون جوان! باید در مورد چیزهایی که می گویی تأمل کنی. تو می گویی که فرمانروای الف‌های شبانگاه، ملکه ازشارا، کسی که نامش هر روز در سرودها به گوش می رسد، در جادویی دست دارد که نه تنها نژاد شما بلکه تمام دنیا را تهدید می کند. مفهوم این گفته را می فهمی؟»

تصویر زین‌ازشاری باصحنه انهدام درهم آمیخت و ملفاریون آن دو را سازگار و منطبق یافت. شاید مستقیماً با یکدیگر مرتبط نبودند اما در یک چیز مشترک بودند. اگر چه ملفاریون هنوز نمی دانست که آن چه بود.

ملفاریون با به یاد آوردن چهره‌ی زیبا و بی نقص ملکه اش و شادی و سروری که کوتاه‌ترین حضور وی در میان رعایایش بوجود می آورد زمزمه کرد. «یک چیز را می فهمم. این که باید حقیقت را بیابم. هر کجا که باشد حتی اگر به قیمت زندگی ام تمام شود.»

هیات سایه‌وار، با پنجه‌اش گوی کوچک طلایی را که در دست فلسدارش بود، لمس نموده و به آن حیات بخشید. در درون آن شبی دیگر و تقریباً همسان با وی شکل گرفت. روشنایی گوی تأثیری در عقبراندن سیاهی‌ای که پیکر وی را احاطه کرده بود نداشت. و آن گوی دیگر نیز در این امر با شکست مواجه شد. جادویی که جهت حفاظت از هویت آن‌ها به کار رفته بود، باستانی و بسیار

نیرومند بود.

آن که ارتباط را آغاز کرده بود اظهار کرد: «سرچشمه همچنان در کشاکشی هولناک است.»

دومی که دمی پشت سرش تکان می خورد، پاسخ داد: «مدتی است که چنین است. الف‌های شبانگاه قدرتی را به بازی گرفته‌اند که درکی از آن ندارند.»

«آیا در نزد شما عقیده‌ای شکل گرفته است؟»

دومی سر تیره خود را تکان داد.

«تاکنون نتیجه قابل توجهی حاصل نشده... اما غیر از احتمالاً ویران ساختن خودشان چه کار دیگری از آنان ساخته است؟ اولین باری نیست که یکی از نژادهای کوتاه‌عمر چنین می‌کند و مطمئناً آخرین بار نیز نخواهد بود.»

هیات اول با تکان سر تایید کرد: «همین‌طور به نظر می‌رسد. به نظر ما و...»

همچنین آنان.»

دومی که برای نخستین بار کنجکاوی حقیقی در لحنش احساس می‌شد به سرعت گفت: «همه‌ی آنان؟ حتی گروه پرواز نگاهبان زمین؟»

«نه. آنان اندیشه خود را عیان نمی‌سازند... طبق روال این اواخر... آنان چیزی بیش از بازتاب نلثاریون^۱ نیستند.»

«پس اهمیتی ندارند. ما نیز همانند شما به نظاره حماقت و نابخردی الف‌های شبانگاه می‌نشینیم. اما شک داریم که به چیزی بیش از انهدام وانقراض نژاد آنان منتهی شود. اگر ثابت شود که چیزی بیش از این خواهد بود وارد عمل خواهیم شد، اگر سرورمان مالینگاس دستور دهد.»

اولی پاسخ داد: «پیمان ناگسسته می‌ماند. ما نیز تنها اگر علیاحضرت

^۱ Neltharion

الکسستراتسای بزرگ فرمان دهد وارد عمل می‌شویم.»

«پس این گفتگو به پایان رسیده است.» با این کلام، گوی تاریک شد. سایه‌ی دوم ارتباط را گسسته بود.

دیگری برخاست. گوی را به کناری گذاشت، با صدای هیس ماندی، سرش را از جهالت و غفلت نژادهای دون‌تر تکان داد. آنان دائماً در مسائلی ورای توانایی‌هایشان مداخله می‌نمودند و اغلب بهایی سنگین و مرگبار برای آن می‌پرداختند. رنج اشتباهاتشان از آن خودشان بود و تاکنون جهان، تمامی جهان، به همراه آنان به رنج و مصیبت نیفتاده بود. اگر چنین می‌شد اژدهایان مجبور به دخالت می‌شدند.

ابلهان، الف‌های شبانگاه ابله...

اما در مکانی در میان دنیاها، در میانه هرج و مرج و آشفتگی مجسم، چشمانی آتشین با توجهی ناگهانی چرخید. اعمال پاک‌زاد ازشارا توجه او را نیز برانگیخته بود.

او، آن که خیره شده بود، دریافت که جایی، کسی قدرت می‌طلبد. کسی را جادو، به این باور اشتباه کشانده بود که آنان و تنها آنان از آن آگاهند و می‌دانند که چگونه آن را ماهرانه بکار برند. اما در کجا؟ او جستجو کرد و تقریباً منبع آن را یافت و سپس آن را گم کرد. با این حال آن منبع نزدیک بود. بسیار نزدیک.

او منتظر می‌ماند. مانند دیگران او نیز مجدداً گرسنه شده بود. مطمئناً اگر کمی بیشتر صبر می‌کرد درمی‌یافت که جادوپیشگان در میان دنیاها دقیقاً در کجا قرار دارند. او اشتیاق و جاه‌طلبی آنان را حس می‌نمود. آنان قادر به کاستن جذبه و

شیفتگی خود به جادو نبوده و نمی‌توانستند از استفاده و برانگیختن آن خودداری کنند. زود... بسیار زود راهی به جهان کوچک آنان می‌یافت. و او و سایرین خوراکی برای خوردن خواهند داشت.

۵

براکس احساس بسیار بدی نسبت به ماموریتشان داشت.

زیر لب گفت: «آنها کجا هستند؟»

اورک واقعاً می‌خواست بداند چگونه می‌شود یک ازدها را پنهان ساخت؟
ردپاها تا نقطه‌ای مشهود و آشکار بودند اما سپس، تنها چیزی که او و گسکال بعد
از آن نقطه یافتند ردپای انسان بود. شاید دو انسان. از آن‌جا که اورک‌ها به قدر
کفایت نزدیک بودند، اگر ازدها به هوا برمی‌خاست آنان متوجه می‌شدند، در
حالی که ابداً چنین صحنه‌ی حیرت‌آوری را ندیدند. در این صورت تنها نتیجه
منطقی این بود که جانور هم‌چنان در آن نزدیکی است.

جنگجوی جوان در حالی که خطوط عمیق بر پیشانی‌اش نشسته بود پیشنهاد
کرد: «شاید آن طرف باشند. در آن گذرگاه.»

براکس غرید: «بیش از حد باریک است.» هوا را بو کشید. بوی ازدها مشامش
را پر کرد. شدت آن تقریباً بوی انسان را محو کرده بود. ازدهایان و ساحران
با عهدنامه یا بدون عهدنامه، آن روز، روز خوبی برای مردن بود، تنها اگر
براکس می‌توانست دشمنانش را بیابد.

کهنه‌سرباز در حالی که برای بررسی بهتر ردپاها بر زمین زانو زده بود مجبور
شد بپذیرد که پیشنهاد گسکال بسیار معقول بود. دو سری ردپا به گذرگاه باریک
منتهی می‌شد و ازدها نیز به راستی ناپدید شده بود، با این حال اگر اورک‌ها با
متجاوزان مواجه می‌شدند مطمئناً سر و کله جانور نیز پیدا می‌شد.

جنگجوی پیر برخاست و بدون آن‌که چیزی از مقاصد واقعی خود بگوید.

همراهش بروز دهد گفت: «برویم.»

با سلاح‌های آماده به سرعت در گذرگاه به پیش رفتند. براکس هم چنان که گذرگاه را بررسی می‌کرد غریب. قطعاً برای یک ازدها حتی یک ازدهای نیمه‌بالغ بیش از حد باریک بود. پس جانور کجا بود؟

تنها مسافتی اندک پیش رفته بودند که زوزه‌ای هولناک از جایی در درون گذرگاه به گوش‌شان رسید. دو اورک بدون آن که از سرعت خویش بکاهند نگاهی به یکدیگر انداختند. یک جنگجوی واقعی با اولین نشانه خطر روی بر نمی‌گرداند.

اورک‌ها پیشتر رفتند. بازی سایه‌ها باعث می‌شد تصور کنند موجودات غیر طبیعی در اطراف‌شان به کمین نشسته‌اند. براکس که می‌کوشید از گسکال عقب نماند، به نفس نفس افتاد. تبر در دستش سنگینی می‌کرد.

طنین یک فریاد، فریاد یک انسان، از فاصله‌ی نزدیک به گوش رسید.

اورک جوان لب گشود. «براکس...»

اما در آن لحظه تصویری هولناک، تصویری آتشین، بی‌شباهت به هر آنچه پیش از آن دیده بودند، دیدگان‌شان را پر کرد.

تصویر تمام گذرگاه را فراگرفته و حتی به درون صخره‌ها سر ریز کرده بود. به نظر زنده نمی‌رسید با این حال گویی حرکتش هدف‌دار بود. صداها، صداهای نامنظم و مشوش گوش اورک‌ها را پر نمود و هنگامی که براکس به مرکز آن خیره شد حس کرد که گویی به درون ابدیت خیره شده است.

اورک‌ها موجوداتی نبودند که به آسانی دچار هراس و وحشت گردند، اما آن منظره‌ی هولناک و مطمئناً سحرآمیز آنان را سراسیمه کرد. براکس و گسکال، آگاه از این که سلاح‌های ساده آنان قادر به کنار زدن آن نیست، در مقابل آن

بی حرکت شدند.

براکس در آرزوی مرگی قهرمانانه بود، نه چیزی مثل این. در چنین مرگی اصالت وجود نداشت. به نظر می‌رسید آن چیز قادر است او را همانند پشه‌ای به سهولت ببلعد، بدون آن که حتی متوجه شود.

همین امر، تصمیم‌گیری را برایش آسان کرد. «گسکال! بجنب، فرار کن!» اما براکس، خود، از پیروی از دستور خویش، بازماند. آری، برگشت تا بدود اما مانند کودکی بی‌دست و پا در برف لیز و لغزنده سرید. اورک بزرگ غلطید و سرش به زمین خورد و سلاحش دور از دسترسش به زمین افتاد.

گسکال، بی‌خبر از آنچه برای هم‌قطارش رخ داده بود، به جای فرار به گوشه‌ای جهید و مطمئن از امنیت سنگ سخت، خود را در تورفتگی یکی از دیواره‌ها جا کرد.

براکس هم چنان که می‌کوشید حواسش را بازیابد، متوجه اشتباه گسکال شد، سرپا ایستاده و فریاد زد. «آن‌جا نه! فرار کن!»

اما اختطارش در آن مجموعه صداهای نامفهوم محو شد. آشوب هولناک به جلو حرکت نمود و براکس با وحشت شاهد گرفتار شدن گسکال در لبه‌ی آن بود.

هزاران فریاد از دهان اورک بی‌نوا که هم‌زمان پیر و جوان می‌شد خارج گشت. چشمان گسکال برآمده، بدنش مانند آب موج می‌زد. منقبض و منبسط می‌شد.

و با فریادی تکان‌دهنده و دوزخی، اورک جوان مجاله شده، بیشتر و بیشتر منقبض شد تا آن که کاملاً ناپدید گشت.

براکس بی‌حرکت و نفس‌بریده گفت: «پناه بر هورد.» در حالی که به نوعی

امیدوار بود هم‌راهش به طرز معجزه‌آسایی دوباره صحیح و سالم ظاهر شود به نقطه‌ای که گسکال ایستاده بود خیره ماند.

سرانجام دریافت که تنها لحظاتی تا غرق شدن در آن شرارت فاصله دارد. برآکس برگشته و به طور غریزی تبرش را به دست گرفت و دوید و هیچ شرمنده نبود. هیچ اورکی توان مقابله با آن را نداشت. همانند گسکال مردن، عبث و بیهوده بود.

اما هرچه اورک سریع‌تر می‌دوید، تصویر آتشین نیز سریع‌تر حرکت می‌کرد. برآکس که تقریباً از صداها و آوازهای بی‌شمار کر شده بود دندان‌هایش را برهم سایید. می‌دانست که نمی‌تواند از آن پیش افتد، دیگر نه، اما به تلاش ادامه داد... و پیش از آن که به تمامی بلعیده شود تنها توانست دو قدم دیگر بردارد.

تمام استخوان‌ها، ماهیچه‌ها و تمام رگ و پی بدن کراسوس به فریاد آمده بود. تنها بدین دلیل بود که ازدهاساخر سرانجام از مغاک سیاه بی‌هوشی سر برداشته بود.

چه روی داده بود؟ هنوز به درستی نمی‌دانست. در یک لحظه در تلاش بود تا به رونین دست یابد و سپس، با آن که نزدیک به آشوب نبود، او نیز توسط آن بلعیده شده بود. ارتباط ذهنی‌اش با ساحر حقیقتاً او را نیز به درون کشیده بود.

مجدداً تصاویری از ذهن پریشانش گذشت. مناظر، مخلوقات، مصنوعات دست بشر. کراسوس به یک‌باره زمان را در سیمای غایی آن مشاهده کرده بود.

سیمای این کلمه تصویر هولناک دیگری را باعث شد که خوشبختانه تا بدین لحظه از یاد برده بود. در میان آشفتگی دوار زمان، کراسوس یک نظر چیز را دید که امید و قلبش را درهم شکست.

آن‌جا، در کانون آشوب، سیمای زمان، نوزدورمو را دید، در دام افتاده همانند مگسی در تار.

نوزدورمو آن‌جا بود. با تمامی شکوه هولناکش، ازدهایی عظیم، نه از پوست و گوشت، که از شن‌های طلایی ابدیت. چشمان درخشان گوهرمانندش، چشمانی که به رنگ خورشید بودند کاملاً گشوده بود، اما قادر به دیدن پیکر ناچیز کراسوس نبود. ازدهای مهین در کشاکش پیکار و رنج بود. به دام افتاده بود و با این حال برای سرپا نگه داشتن همه‌چیز، مطلقاً همه‌چیز، مبارزه می‌نمود.

نوزدورمو در آن واحد قربانی و ناجی بود. در تمام زمان‌ها به دام افتاده و در عین حال مانع فروپاشی آن بود. اگر به خاطر وجود سیمای نبود، تار و پود هستی همان‌جا و همان لحظه از هم می‌گسست. جهانی که کراسوس می‌شناخت برای همیشه ناپدید می‌گشت. اصلاً هرگز وجود نمی‌داشت.

موج جدیدی از درد کراسوس را تماماً در برگرفت. او که لحظه‌ای کنترل معمول خود را از دست داده بود، به زبان باستانی ازدهایان فریاد زد. با این حال درد به او فهماند که هنوز زنده است و آن آگاهی به او انگیزه‌ی مبارزه و راندن خویش به سوی هوشیاری کامل بخشید.

دیدگانش را گشود.

نگاهش به درختان افتاد. درختانی بلند و شاداب با چترهایی سبز که تقریباً چهره‌ی آسمان را پوشانده بودند. جنگلی در اوج شکوفایی حیات. پرندگان می‌خواندند، صدای سایر موجودات در حالی که از میان بوته‌ها می‌گذشتند به گوش می‌رسید. کراسوس به طور مبهم متوجه خورشید در حال غروب و ابرهای لطیف در حال حرکت شد.

منظره‌ای چنان آرامش‌بخش بود که تقریباً در شگفت شد که شاید مرده و به

ماوراء رفته است. سپس، صدایی نه چندان آسمانی، نفرین زیر لبی، توجه‌اش را جلب نمود. کراسوس به سمت چپ خویش نگریست.

رونین در حالی که سعی می‌نمود به آرامی برخیزد، پشت سرش را می‌مالید. انسان سرخ‌مو تنها در چند متری کراسوس به رو بر زمین افتاده بود. ساحر ذرات خاک و علف را تف کرده و سپس نگاهی به اطراف نمود و تصادفاً اول به آن‌سو که کراسوس قرار داشت نگریست.

تنها توانست بگوید: «چه...؟»

کراسوس کوشید صحبت کند اما تنها چیزی که از دهانش بیرون آمد خس‌خس بی‌مبارگونه بود. گل‌پوش را صاف و مجدداً سعی نمود. «نمی... نمی‌دانم. آیا تو... آیا تو صدمه دیده‌ای؟»

رونین در حالی که دست‌ها و پاهایش را تکان می‌داد چهره درهم کشید. «همه‌جایم دردناک است اما به نظر نمی‌آید که هیچ استخوانی شکسته شده‌باشد.»

ازدها سحر نیز پس از آزمایشی مشابه دریافت که آسیبی ندیده است. این‌که تا بدین پایه سالم و بی‌آسیب رسیده بودند او را مبهوت ساخته بود. اما سپس تاثیر جادوی نوزدورمو بر آشوب را به یاد آورد. شاید، با تمام آن تفاسیل، سیمای زمان متوجه آن دو شده و برای نجات آن دو هرچه در توان داشته انجام داده بود. اما در این صورت...

رونین به پشت غلطید. «ما کجا هستیم؟»

«نمی‌دانم. احساس می‌کنم باید بدانم اما...» کراسوس که ناگهان به سرگیجه دچار شده بود از سخن گفتن باز ایستاد. بر زمین افتاد و چشمانش را بست تا آن‌که سرگیجه بر طرف شد.

«کراسوس؟ چه شده؟»

«به گمانم... هیچ. هنوز از آن‌چه پیش آمده بود بهبود نیافته‌ام. ضعفم برطرف خواهد شد.»

با این حال متوجه شد که رونین هم‌اکنون بهتر به نظر رسیده، حتی نشسته بود و سعی می‌کرد کش و قوسی به خود دهد، چرا انسانی نحیف آشفته‌گی آشوب را بهتر از او تاب آورده بود؟

کراسوس نیز با عزمی راسخ نشست. دوباره احساس سرگیجه نمود اما با آن مبارزه کرده و آن را برطرف ساخت.

در تلاش برای منحرف ساختن حواسش از مشکلات خود، بار دیگر به اطراف نگریست. آری. مطمئناً با این محیط احساس آشنایی می‌نمود، در مقطعی از این مکان دیدن کرده بود. اما در چه زمان؟

در چه زمان؟

این سوال ساده ناگهان بی‌می در او برانگیخت. چه زمان؟

نوزدورمو در ابدیت گرفتار آمده و تمام زمان را بر روی آشوب گشوده بود. جنگل انبوه و سایه‌های بلندی که خورشید رو به افول به وجود می‌آورد شناسایی منطقه را حقیقتاً غیرممکن ساخته بود. مجبور بود به هوا برخیزد. مطمئناً یک پرواز کوتاه خطری نداشت. منطقه خالی از هر نوع مسکن و اقامتگاه بود.

«رونین! همین‌جا بمان! من از بالا منطقه را شناسایی می‌کنم و در زمانی کوتاه بازمی‌گردم.»

«این کار عاقلانه است؟»

«فکر می‌کنم کاملاً ضروری است.» و سپس بدون حرف دیگری کراسوس دستانش را گشود و شروع به تغییر شکل نمود و یا سعی کرد تغییر شکل دهد. اما

در عوض رنج و دردی مضاعف ازدهاساحر را در بر گرفت. گویی تمام بدنش وارونه شده، ازدهاساحر تعادلش را از دست داد.

پیش از آن که بیفتد بازوانی قوی او را در بر گرفتند. رونین محتاطانه او را به مکانی نرم کشاند. سپس به او کمک کرد تا بر زمین قرار گیرد.

«حالت خوب است؟ به نظر می‌رسد که انگار...»

کراسوس سخن او را قطع کرد. «رونین... نتوانستم تغییر شکل دهم... نتوانستم تغییر شکل دهم.»

ساحر جوان که منظور وی را درک نکرده بود چینی بر پیشانی انداخت. «تو هنوز ضعیفی استاد کراسوس. سفر از میان آن چیز...»

«با این حال تو سرپا هستی. از من نرنج انسان، اما چیزی که از سر گذرانیدیم باید تو را به وضعیتی بسیار وخیم‌تر از من دچار می‌ساخت.»

رونین سر تکان داد. «به گمانم تمام نیرویت را صرف زنده نگه داشتن من کرده‌ای!»

«مناسفانه باید بگویم هنگامی که وارد آشوب شدیم نه برای خود و نه برای تو کاری از من ساخته نبود. در واقع اگر نوزدورمو...»

رونین با تعجب گفت: «نوزدورمو؟ نجات ما چه ارتباطی به او دارد؟»

«تو او را ندیده‌ای؟»

«نه!»

ازدهاساحر نفسش را بیرون داده، آنچه را که دیده بود، شرح داد. هرچه بیشتر می‌رفت، چهره‌ی رونین سخت‌تر و گرفته‌تر می‌گشت.

رونین سرانجام نفسی کشید و گفت: «غیرممکن است.»

کراسوس گفته‌ی وی را تصحیح کرد. «هولناک است و اکنون نیز این را باید

بگویم که حتی اگر نوزدورمو ما را از نیروهای لجام گسیخته‌ی آشوب نجات داده باشد، نگرانم که مبدا ما را به مکان و حتی زمانی که از آن آمده‌ایم باز نگردانده باشد.»

«گمان... گمان می‌کنی در زمان دیگری هستیم؟»

«آری، اما این که چه دوره‌ای، نمی‌دانم. حتی نمی‌دانم که چطور می‌توانیم به دوران خود بازگردیم.»

رونین به یکباره بر زمین افتاد و هم‌چنان که به فضای خالی خیره شده بود گفت: «وریسا...»

«شجاع باش. من گفتم نمی‌دانم چگونه می‌توانیم باز گردیم اما این بدان معنا نیست که تلاش نمی‌کنیم. با این وجود، اولین اقدام ما یافتن آذوقه و سرپناه، و کمی اطلاعات در مورد این سرزمین می‌باشد. اگر بتوانیم موقعیت خود را مشخص کنیم شاید قادر باشیم بهترین مکان را برای یافتن کمک بیابیم. حالا کمک کن برخیزم.»

با کمک انسان، کراسوس برخاست. پس از چند گام آزمایشی تایید کرد که حالش جهت راه رفتن مساعد است.

پس از گفت‌گویی کوتاه بر سر انتخاب مسیر، سرانجام توافق کردند راهی شمال شده، به سوی تپه‌هایی که در دوردست واقع شده بود، بروند. ممکن بود روز بعد قادر باشند از آن مکان در آن سوی درختان، روستا یا شهری را ببینند.

هنوز ساعتی از حرکت‌شان نگذشته بود که خورشید در پشت افق پنهان گشت اما آن دو به راه خود ادامه دادند.

خوشبختانه رونین در پر شالش، چند لقمه‌ای آذوقه‌ی راه داشت و بوته‌ای در میان راه، چند مشت توت‌وحشی در اختیارشان نهاد که هر چند ترش اما به هر حال

قابل خوردن بودند. به علاوه هیکل کوچک‌تر و تقریباً الف‌سان کراسوس به غذایی بسیار کم‌تر از هیکل حقیقی‌اش نیاز داشت. با این حال هر دو بر این امر واقف بودند که برای ادامه بقا مجبورند که در روز بعد غذایی واقعی بیابند.

هنگامی که تاریکی حکم فرما گشت معلوم شد که جامه‌هایی که در کوهستان مورد استفاده قرار داده بودند در گرم نگه داشتن آنان بسیار موثر است. بینایی برتر کراسوس نیز آنان را در اجتناب از گودال‌های سر راه قادر می‌ساخت، با این حال به کندی پیش می‌رفتند و تشنگی رفته‌رفته آنان را آزار می‌داد.

سرانجام صدای جریان آب از سمت غرب آنان را به نهر کوچکی رهنمون ساخت. رونین و کراسوس با خوشحالی زانو زده و شروع به نوشیدن نمودند.

ازدها سحر در حین نوشیدن گفت: «پنج سیما را سپاس.» رونین که گویی می‌خواست تمام نهر را ببلعد تنها به تکان دادن سر اکتفا نمود.

هنگامی که سیراب شدند، نشستند. کراسوس میل داشت به راه ادامه دهند اما آشکار بود که نه وی و نه انسان توان آن را ندارند. مجبور بودند شب در آنجا استراحت کرده، سپیده دم به راه خود ادامه دهند. این را با رونین در میان گذاشت. او نیز با میل پذیرفت و افزود: «تصور نمی‌کنم حتی بتوانم یک گام دیگر بردارم. اما اگر بخواهی به گمانم بتوانم آتشی فراهم کنم.»

تصور آتش کراسوس را وسوسه می‌نمود اما چیزی در درونش بر علیه آن هشدار می‌داد. «با همین جامه‌ها گرم خواهیم بود. اکنون ترجیح می‌دهم محتاط بودم اشتباه باشد، نه بی‌احتیاطی‌ام.»

«احتمالاً درست می‌گویی، تا جایی که می‌دانیم ممکن است اکنون در زمان اولین هجوم هورد باشیم»

با توجه به سکوت و آرامش جنگل این امر به نظر کراسوس اندکی بعید بود،

اما زمان، مخاطرات دیگری را نیز به وجود آورده بود. خوشبختانه، جایگاه فعلی‌شان آنان را از دید اکثر موجوداتی که از آن حوالی می‌گذشتند پنهان کرده، از پشت نیز یک سراشیبی، مانند دیواری طبیعی آنان را مخفی می‌نمود.

از فرط خستگی و فرسودگی همان‌جا مانده، و حقیقتاً در دم به خواب رفتند، هرچند رویاهایی که حوادث اخیر را شامل می‌شد خواب کراسوس را برآشفته بود.

بار دیگر نوزدورمو را دید که با چیزی که طبیعتش بود مبارزه می‌نمود. دید که هر لحظه‌ای که از حیات آشوب می‌گذرد، زمان، به تمام، درهم پیچیده، مغشوش و بیش از پیش متزلزل و ناستوار می‌گردد.

کراسوس چیز دیگری نیز دید. تشعشعی آتشین و خفیف بیشتر شبیه به چشمانی که حریر صاف به هر چه می‌دید خیره می‌گشت. هم‌چنان که ناخودآگاهش سعی داشت آشنایی فوق‌العاده‌ی این تصویر را به یاد آورد، ازدها سحر در خواب روی در هم کشید.

اما سپس، درست در هنگامی که کراسوس در شرف به یاد آوردن مفهوم چشمان آتشین بود، صدای ساییده شدن فلز بر فلز، به خوابش نفوذ کرده، رویاهایش را از هم گسست و همه‌چیز را پراکنده ساخت.

به محض این که تکان خورد دست رونین محکم روی دهان وی قرار گرفت. در اوایل زندگی بسیار بسیار طولانی‌اش چنین توهین آشکاری ازدها را بر می‌انگیخت که درسی دردناک به آن موجود فانی دهد، اما کراسوس نه تنها از دوران جوانی‌اش صبورتر بود بلکه اعتماد بیشتری نیز به رونین داشت.

صدای فلز مجدداً برخاسته بود، هرچند بسیار بسیار آرام، اما به گوش‌های تعلیم‌یافته‌ی دو ساحر همانند غرش تندر بود.

رونین به سمت بالا اشاره نمود. کراسوس سر جنباند. هر دو با احتیاط در حالی که سعی داشتند آن سوی سرآشویی را ببینند برخاستند. معلوم بود ساعت‌ها از زمانی که به خواب رفته بودند گذشته بود. صرف نظر از صدای چند حشره، جنگل در سکوت فرو رفته بود. اگر به خاطر مختصر صداهای غیر طبیعی نبود، کراسوس اشکالی در کار نمی‌دید.

سپس دو سایه بزرگ و تقریباً غول‌آسا در آن سوی سرآشویی پدیدار گشت. در ابتدا قابل تشخیص نبودند اما بینایی فوق‌العاده‌ی کراسوس تشخیص داد که آنان نه دو، که چهار موجود هستند.

دو سوار بر پشت دو پلنگ کشیده و نیرومند.

آنان بلند قامت، بسیار لاغر اما مشخصاً جنگجو بودند. جوشن‌هایی به رنگ شب برتن، کلاهخودهایی بلند و نوک‌تیز که دارای حفاظ بینی بود، بر سر داشتند، کراسوس هنوز چهره‌هایشان را ندیده بود اما چنان سیال و روان حرکت می‌نمودند که در کمتر انسانی دیده بود. سواران و مرکب‌های سیاه و براق‌شان طوری حرکت می‌کردند که گویی تاریکی مانع و مشکلی برای‌شان نبود، همین امر ازدها سحر را بر آن داشت تا به همراهش هشدار دهد.

کراسوس نجواکنان گفت: «پیش از آن که بتوانی به خوبی آنان را ببینی، آن‌ها تورا خواهند دید. نمی‌دانم چه هستند، اما هم‌نوعان تو نیستند.»

رونین پاسخ داد: «باز هم هستند.» علی‌رغم دید محدودتر خود، دقیقاً به سویی خیره شده بود که دو سوار دیگر نزدیک می‌شدند.

چهار سرباز تقریباً در سکوت محض می‌راندند. تنها تنفس گاه و بیگاه حیوان‌ها یا جنبش فلز نشانه‌ای از حضور آنان به دست می‌داد. به نظر می‌رسید درگیر شکاری پرتنش می‌باشند.

کراسوس به این نتیجه‌ی هولناک رسید که آنان به دنبال او و رونین هستند. یکی از سواران پیشرو، مرکب عظیم‌الجثه دندان‌خنجری‌اش را متوقف نموده، دستش را تا جلوی صورتش بالا آورد. درخشش زودگذر نوری آبی‌رنگ اندکی اطرافش را روشن ساخت. در دست پوشیده با دستکش سوار، گوی کریستالی کوچکی وجود داشت که آن را بر چشم‌انداز تاریک متمرکز ساخته بود. پس از لحظه‌ای شیء را با دست دیگرش پوشاند و نور آن را پنهان ساخت.

کاربرد گوی کریستال سحرآمیز تا حدی مایه‌ی نگرانی کراسوس گشته بود. اندک‌نمایی که از چهره‌ی ترشروی و بنفش‌فام شکارگر دیده‌بود او را بسی بیشتر نگران ساخته بود.

زمزمه کرد. «الف‌های شبانگاه...»

رونین زیرلبی گفت: «آنان ما را دیدند.»

کراسوس در حالی که خود را ابله می‌خواند، ساحر را با خود کشید. به درون جنگل! این تنها امید ماست.

تک فریادی در دل شب طنین افکند... و سپس جنگل انباشته از سواران شد. مرکب‌های ترسناک اما چالاک آن‌ها به چابکی به پیش می‌آمدند. پاهای نمدپوش‌شان در حین حرکت صدایی تولید نمی‌نمود.

آنان نیز مانند اربابان‌شان چشمانی نقره‌ای و درخشان داشتند که علی‌رغم تاریکی آنان را قادر به دیدن صیدشان می‌ساخت، پلنگان حریم‌خانه می‌غریدند و مشتاق دست یافتن به طعمه‌شان بودند.

رونین و کراسوس به پایین یک تپه و درون بیشه‌ای دویدند، سواری به سرعت از آنان گذشت اما دیگری بازگشته، به تعقیب ادامه داد. پشت سر آن‌ها بیش از یک دوچین سوار دیگر به قصد بستن راه آنان در سراسر منطقه پراکنده شدند.

آن دو به منطقه‌ای انبوه‌تر رسیدند اما سوار پیشرو تقریباً پشت سر آنان بود.

رونین بر گشت و با فریاد کلمه‌ای را اداء نمود.

گوی خیره کننده‌ای از نیروی خالص، درست به سینه‌ی الف شبانگاه اصابت نموده، او را از پشت مرکبش کند و با صدایی بلند به درختی کوبید.

این حمله قدرتمند، تنها سایرین را در دستگیری آنان مصمم تر نمود. علی‌رغم سخت شدن شرایط سواران مرکب‌هایشان را به پیش می‌راندند. کراسوس به شرق نگرست و دید سایرین نیز راه خود را به سوی آنان باز کرده‌اند.

به طور غریزی یکی از افسون‌هایش را بر زبان آورد. افسونی به زبان اصیل و خالص سحر که می‌بایست دیواری از آتش به وجود می‌آورد و تعقیب کنندگان‌شان را متوقف می‌ساخت. به جای آن شعله‌هایی کوچک بدون هیچ اثر دفاعی در همه‌جا جان گرفتند. حداکثر فایده‌ی آن‌ها جلب توجه تنی چند از سواران بود. بیشتر الف‌های شبانگاه حتی نگاهی به آن نینداختند.

بدتر از آن، درد و ضعف بازگشته و شدت آن کراسوس را به زانو در آورده بود.

رونین مجدداً به کمک وی شتافت. او نسخه‌ی ضعیف‌تری از افسون اژدهاساحر را تکرار نمود اما جایی که تلاش‌های کراسوس نتایجی ضعیف و بی‌فروغ و درد جسمانی را به همراه داشت، رونین به توفیقی غیر منتظره دست یافت. آتشی پر قدرت و حریر در بیشه‌ی مقابل سواران زره‌پوش جان گرفته، آنان را در بی‌نظمی و اغتشاش کامل متفرق ساخت.

رونین نیز به اندازه‌ی الف‌های شبانگاه از نتیجه‌ی افسون خویش متعجب به نظر می‌رسید. با این حال پیش از آنان به خود آمد، به کنار کراسوس رفته، در گریز به ساحر دردمند کمک نمود.

کراسوس در حالی که به سختی نفس می‌کشید گفت: «آنان... آنان به زودی

راهی خواهند یافت. از ظواهر امر چنین بر می‌آید که این مکان را به خوبی

می‌شناسند.»

«آنان را چه خواندی؟»

«الف‌های شبانگاه! رونین، آنان را به یاد می‌آوری؟»

اژدها و انسان، هر دو در نبرد در برابر لژیون آتش در اطراف یا داخل دالاران ایفای نقش نموده بودند. اما از دوردست‌ها داستان‌هایی در مورد حضور الف‌های شبانگاه، نژادی افسانه‌ای که هم‌نوعان وریسا از آن نشأت گرفته بودند، به آنان رسیده بود. الف‌های شبانگاه زمانی رسیدند که وقوع فاجعه حتمی به نظر می‌رسید و چندان به دور از حقیقت نیست اگر گفته شود نتیجه‌ی نبرد جور دیگری می‌بود اگر آنان به مدافعان نپیوسته بودند.

«اما اگر آنان الف‌های شبانگاه‌اند، مگر متحدان ما نیستند؟»

«تو فراموش کردی که ما لزوماً در همان دوره‌ی زمانی نیستیم. در حقیقت، تا زمان حضور مجددشان حتی ما اژدهایان نیز تصور می‌نمودیم که نوع آنان منقرض...» کراسوس نامطمئن از تمایل خویش برای دنبال نمودن افکارش تا نتیجه منطقی آن، آرام شد.

فریادهایی از آن حوالی برخاست. سه سوار با شمشیرهای خمیده و آخته، به آنان نزدیک می‌شدند. پیشاپیش آنان، آن که کریستال آبی‌رنگ را به کار برده بود می‌راند. شعله‌های آتش رونین چهره‌ی او را روشن ساخته بود. زیبایی ویژه الف‌ها توسط اثر زخمی عمیق که از نزدیک چشم‌چپ تا حدود لب‌هایش کشیده شده بود، برای همیشه تباہ گشته بود.

کراسوس کوشید تا ورد دیگری بخواند اما تنها باعث بر زانو افتادن خود

گشت. رونین او را بر زمین نشانده، سپس با مهاجمان رو در رو شد.

فریاد زد. «ریتانوس زیراک!»^۱

نزدیک‌ترین شاخه‌ها به الف‌های شبانگاه، ناگهان دسته شده، تشکیل مانعی تور مانند را دادند. یکی از سواران در آن گرفتار شده، از مرکبش بر زمین غلطید. دومین سوار با دیدن سوار اول که گرفتار آمده بود، پلنگ غرانس را متوقف ساخت.

فرماندهی آنان با حالتی که گویی بر هوا ضربه می‌زند، شاخه‌ها را بریده، راهی گشود. شمشیرش با هر ضربه‌ی مرگبار ردی از برق سرخ به دنبال می‌گذاشت.

کراسوس گفت: «رونین! فرار کن! برو!»

شاگرد پیشین به هیچ عنوان قصد اطاعت از چنین دستوری را نداشت، همان‌طور که اژدهاساحر نیز اگر به جای وی بود چنین نمی‌نمود. رونین دست به کمر برد و چیزی از آن بیرون کشید که در ابتدا ریسمان تابانی از جیوه به نظر می‌آمد. جیوه به سرعت یک پارچه شده، به صورت تیغه‌ای درخشان درآمد. هدیه‌ای از جانب یک فرماندهی الف به رونین در پایان نبرد.

در فروغ شمشیر ساحر، تکبر در چهره‌ی فرماندهی الف‌های شبانگاه، جای خود را به حیرت داد. با این حال شمشیرش را با شمشیر رونین آشنا ساخت.

جرقه‌های سرخ و نقره‌ای جهیده، بدن رونین به تمامی به لرزه درآمد. الف‌های شبانگاه تقریباً از روی زین لغزید. پلنگ غرید اما به خاطر سوارش نتوانست پنجه‌های تیزش را به دشمن برساند.

مجدداً ضربه‌هایی رد و بدل شد. رونین ساحر بود، آری، اما در طول زندگی‌اش به اهمیت و ارزش مهارت در نبرد تن به تن نیز پی برده بود. وریسا او

^۱ Rytonus Zerak

را به گونه‌ای تعلیم داده بود که حتی در میان جنگجویان مجرب نیز قادر به حفظ خویشتن بود و با آن تیغ الفی، بخت خوبی برای پیروزی بر هر دشمنی داشت.

اما نه هنگامی که پای تعداد زیادی در میان بود. هم‌چنان که الف‌های شبانگاه و پلنگش را دور نگاه داشته بود، سه سوار دیگر که دو تا از آنان توری را می‌چرخاندند سر رسیدند. کراسوس از پشت سر صدایی شنید و سرگرداند و نزدیک شدن سه سوار دیگر را که آنان نیز تور بزرگی حمل می‌کردند، مشاهده نمود.

تا آن‌جا که می‌توانست تلاش نمود اما قادر به بر زبان راندن کلمات سحرآمیز نبود. او، کراسوس، یک اژدهای درمانده بود.

رونین تور اول را دیده، به عقب جهید. شمشیرش را برای مقابله با تلاش الف‌های شبانگاه جهت به دام افکندن وی، آماده نگاه داشت. فرمانده، مرکبش را به پیش رانده، توجه رونین را به خود مشغول داشت.

کراسوس که ضعف مجدداً بر او مستولی می‌شد فریاد زد. «پشت... پشت... سرت! آن‌جا...» پای چکمه‌پوش به سر ساحر ناتوان لگد زد. کراسوس هوشیار بود اما ناتوان از تمرکز.

با چشمانی تیره و تار هیکل‌های تیره‌ی الف‌های شبانگاه را دید که به همراهش نزدیک شدند. رونین چند ضربه‌ی شمشیر را دفع نموده، یکی از پلنگان را به عقب تاراند... سپس توری از پشت او را گرفتار ساخت.

موفق به بریدن بخشی از تور شده بود که تور دوم نیز بر سر وی افتاده، او را کاملاً گرفتار نمود. رونین دهان گشود اما فرمانده به سرعت به پیش رانده، با مشت پوشیده با دستکش خویشتن به سختی بر آرواره‌ی وی ضربه زد.

ساحر فرو افتاد.

کراسوس، خشمگین، رخوت و گیجی را تا حدی از خود دور نموده، زمزمه کنان به فرمانده اشاره نمود.

افسوسش این بار عمل نمود اما بیراهه رفت. صاعقه‌ای طلایی نه به هدف مورد نظر، بلکه به درختی، نزدیک به یکی دیگر از شکارگران برخورد نمود. سه شاخه بزرگ جدا شده، بر سر سوار فرو افتاده، او و مرکبش راله نمودند.

الف شبانگاه ارشد، به جانب کراسوس خیره شد. ازدهاساخر بیهوده کوشید خود را از مشت‌ها و لگدهایی که تا مرز تسلیم بر او می‌بارید، حفظ نماید... و سرانجام بی‌هوش شد.

الف به زیردستانش می‌نگریست که در حال کتک زدن فرد عجیبی بودند که بیشتر از روی شانس موفق به کشتن یکی از افرادشان شده بود تا مهارت و ورزیدگی. مدتی طولانی بعد از آن که قربانی آشکارا هوش و حواس خود را از دست داده بود، جنگجویانش را در خالی کردن عجز و خشم‌شان بر سر آن پیکر بی‌حرکت آزاد گذاشت. پلنگان با احساس بوی خون می‌گریزند و خرناس می‌کشیدند و تنها کاری که از الف‌های شبانگاه بر می‌آمد این بود که مانع از پیوستن آنان به آن خشونت و وحشی‌گری گردند.

هنگامی که تشخیص داد که آنان به محدوده‌ی خطر رسیده و کتک‌زدن بیشتر ممکن است زندگی زندانی را دچار مخاطره سازد، دستور توقف آن را داد.

الف شبانگاه چهره‌زخمی، با خشونت فرمان داد: «لرد خاویوس^۱ همه را زنده می‌خواهد. ما که میل نداریم او را ناامید کنیم، درست است؟»

دیگران، که بیم ناگهان در چهره‌شان پدیدار شده بود، دست برداشتند. فرمانده با خود فکر کرد، باید هم هراسان گردند. لرد خاویوس سزای بی‌دقتی را با مرگ می‌داد... مرگی دردناک و تدریجی و اغلب دستان مشتاق واروثن^۱ را برای اجرای آن

^۱ Xavius

مرگ برمی‌گزید.

یکی از سربازان به سرعت ابراز داشت: «ما مراقب بودیم کاپیتان واروثن. هر دو از مرگ جان به در خواهند برد.» کاپیتان سر تکان داد. هنوز در حیرت بود که مشاور ملکه چگونه بی به حضور این بیگانگان غیر معمول برده بود. خاویوس هنگامی که واروثن وفادار را احضار نموده بود، تنها گفت که ظهوری غیرعادی صورت گرفته. از کاپیتان می‌خواهد که تحقیق نموده، در صورت یافتن هر فرد غیر عادی در اطراف، او را با خود بیاورد.

واروثن تیزبین متوجه اخمی اندک بر جبین لرد شد. تنها نشانه آن که این ظهور ناشناخته، خاویوس را بیش از آن‌چه که بروز می‌داد، مضطرب ساخته‌است. واروثن به زندانیان که دست و پا بسته و بی‌ظرافت بر پشت یکی از پلنگان انداخته شده بودند، خیره گشت. مشاور ملکه، انتظار هر چه را که داشت، مطمئناً شامل این دو نمی‌شد، فرد ضعیف‌تر که آخرین ورد را خوانده بود تا حدودی به الف‌های شبانگاه می‌مانست. اما چهره‌ای پریده‌رنگ و تقریباً سفید داشت. اما دیگری که آشکارا جوان‌تر و ساحری چیره دست‌تر بود... واروثن نمی‌دانست با او چه کند.

بی‌شبهت به الف‌های شبانگاه نبود. اما معلوم بود که از آنان نیست. به هیچ‌یک از موجوداتی که سرباز واروثن تاکنون دیده بود شباهت نداشت.

واروثن پیش خود گفت. مهم نیست. لرد خاویوس، ترتیب همه چیز را خواهد داد. حتی اگر مجبور شود بند بند آنان را از هم جدا سازد و یا زنده‌زنده پوست آنان را بکند، حقیقت را در خواهد یافت.

^۱ Varo'then

ملفاریون آشفته و مضطرب به خانه‌اش در کنار آبشار خروشان، آن‌سوی دهکده‌ی بزرگ الفی سورمار بازگشت. او این محل را به دلیل آرامش و طبیعت دست‌نخورده‌ی اطراف آبشار برگزیده بود. احتمالاً به جز درخت‌زار مخفی سناریوس، در هیچ مکان دیگری چنین احساس آرامش نمی‌نمود.

خانه‌ی ملفاریون بنایی کوتاه و مدور، ساخته شده از چوب و خاک و نقطه‌ی مقابل خانه‌های بیشتر الف‌های شبانگاه بود. آرایه‌های پر زرق و برق و رنگارنگ که حاکی از گرایش هم‌نوعان وی به تحت‌الشعاع قرار دادن یکدیگر بود، به کار وی نمی‌آمد. رنگ‌های مسکن او، رنگ‌های زندگی و زمین بود. سبزه‌های جنگلی، قهوه‌ای‌های غنی و بارور و رنگ‌های مشابه آن‌ها. او سعی داشت خود را با محیطش هم‌آهنگ سازد نه آن‌که به شیوه‌ی هم‌نوعان خویش محیط را مجبور به سازگاری با خود نماید.

اما در آن شب هیچ چیز آن خانه، به ملفاریون آرامش نمی‌بخشید. هنوز افکار و تصاویری که در رویای زمردین تجربه کرده بود، بسیار واضح در پیش چشمش بود. آن‌ها درهایی را در تخیلاتش گشوده بودند که ناامیدانه آرزوی دوباره بستن آن‌ها را می‌نمود، اما می‌دانست که این امری محال است.

سناریوس مصرانه گفته بود: «تصاویری که در رویای زمردین می‌بینی، می‌توانند معانی بسیاری داشته باشند. مهم نیست تا چه حد حقیقی به نظر می‌آیند. حتی آن‌هایی که ما حقیقی می‌پنداریم - مثل بینش تو از زین‌اشاری - ممکن است حقیقی نباشند. زیرا که سرزمین رویا به شیوه‌ی خود، اذهان محدود ما را به بازی می‌گیرد.»

ملفاریون می‌دانست که نیمه‌خدا تنها سعی در آرام نمودن او داشته، و هر آن‌چه دیده بود حقیقت داشت. دریافته بود که سناریوس نیز به اندازه‌ی خود وی در مورد افسون‌گری بی‌پاکانه‌ای که در قصر در جریان بود، حقیقتاً نگران می‌باشد. نیرویی که پاک‌زادان^۱ برمی‌انگیختند... آیا آنان احساس نکرده بودند که تنش و آشوب تار و پود جهان در اطراف سرچشمه تا چه حد افزایش یافته بود؟ برایش هم‌چنان غیر قابل درک بود که ملکه عملی چنین نسنجیده و ویران‌گر را مورد اغماض قرار دهد... و با این حال نمی‌توانست در اطمینان خود مبنی بر این‌که ملکه نیز به اندازه‌ی زیردستانش در این امر دخیل است، تردیدی حاصل کند. ازشارا دست‌نشانده‌ای ساده نبود. او حقیقتاً فرمانروایی می‌کرد، حتی بر پاک‌زادان متکبرش.

ملفاریون سعی کرد که به شیوه‌ی عادی خود عمل نماید. به این امید که در فراموش کردن مشکلاتش موثر باشد. خانه‌ی الف‌شبانگاه جوان تنها سه اتاق داشت و همین خود دلیل دیگری بر ساده زیستن او در مقایسه با سایرین بود. در یک اتاق تخت‌خوابش قرار داشت و چند کتاب و طومارهایی که در مورد طبیعت و مطالعات اخیر خود گردآورده بود. در اتاق دیگر که در قسمت پشتی خانه واقع بود، گنجه‌ی خوراک و میزی ساده و کوچک که غذای خود را بر آن آماده می‌ساخت، قرار داشت.

از نظر ملفاریون آن دو اتاق تنها ملزومات بودند، اتاق سوم، یعنی اتاق پذیرایی مکان مورد علاقه‌ی وی بود، در این‌جا که در شب، ماه به روشنی می‌درخشید و آب‌های درخشان آبشار را می‌شد دید، ملفاریون در مرکز اتاق می‌نشست و به تفکر می‌پرداخت. در این‌جا، با جرعه‌ای از نوشیدنی عسل که بسیار

مورد علاقه هم‌نوعان وی بود، کارهای خود را مورد بررسی قرار می‌داد و در درک و فهم هر آن‌چه سناریوس پیش از آن به وی آموخته بود، می‌کوشید. در این‌جا، بر سر میزی کوتاه از جنس عاج که خوراکی نیز بر آن می‌گستراند، تیراند و ایلیدن را ملاقات می‌نمود.

ولی امشب از تیراند و ایلیدن خبری نبود. تیراند برای ادامه مطالعاتش به معبد لون بازگشته بود و برادر دو قلوئی ملفاریون اکنون هیاهوی سورامار^۱ را به آرامش جنگل ترجیح می‌داد که این خود نشانه‌ی دیگری از اختلاف رو به رشد آنان بود. ملفاریون به عقب تکیه داده، چهره‌اش در نور ماه روشن شده بود. به امید این‌که آرامشی به اعصابش دهد چشمانش را بست تا قدری فکر کند.

با این وجود تازه چشمانش را برهم نهاده بود که چیزی عظیم بر پهنه‌ی مهتاب گذر کرده، ملفاریون را برای لحظه‌ای در تاریکی مطلق گذاشت.

الف‌شبانگه چشمانش را ناگهان گشود برای لحظه‌ای هیبتی شوم و عظیم را دید. به سمت در پرید و آن را به سرعت گشود.

اما در کمال تعجب نگاه هیچ‌ان زده و نگرانش تنها به آب‌های خروشان آبشار مجاور افتاد.

قدم به بیرون گذاشته با دقت به اطراف خیره گشت. مطمئناً مخلوقی چنان عظیم قادر به حرکت با چنان سرعتی نبود. او با تاورن‌های گاو مانند^۲ و فربالگ‌های خرس‌سان^۳ آشنا بود، اما با این‌که آنان از نظر اندازه با آن سایه‌ی عجیب هماهنگی داشتند هیچ یک از این دو گونه، چالاک و فرز نبودند. شاخه‌ها در باد خش‌خش می‌کردند و جایی در آن دورها مرغ شبی می‌خواند اما ملفاریون

^۱ Suramar
^۲ bullish Tauren
^۳ ursine Furbolgs

نشانه‌ای از متجاوز فرضی‌اش نیافت.

سرانجام به سرزنش خویش پرداخت. «تنها تخیلات است، تردیدهای خودت!»

به داخل بازگشته و مجدداً نشست. ذهنش بار دیگر درگیر مشکلاتش شده بود. مطمئن بود که مسایل مربوط به قصر و سرچشمه، برخلاف آن مزاحم خیالی، زاییده‌ی تخیلات و تعبیر غلط وی نبود. ملفاریون باید به طریقی بیشتر در می‌یافت. بیشتر از آن‌چه که رویای زمردین در حال حاضر می‌توانست برایش آشکار سازد. و به گمانش باید بسیار بسیار سریع به این امر می‌پرداخت.

او تقریباً گرفتار شده بود. مانند طفلی نوپا سلاته‌سلانه به کنام دشمن رفته بود. نمایش شایسته‌ای از مهارت‌های پرورانده شده‌ای که جنگجویان کارآزموده اورک بدان شهره بودند، نبود.

در صورتی که آن موجود سعی در دستگیری وی داشت، برآکس هیچ نگرانی‌ای در توانایی خود در دفاع از خویش نداشت. اما اکنون زمان تسلیم شدن در برابر وسوسه‌ی مرگی پرافتخار نبود. به‌علاوه بر طبق مشاهداتش آن پیکر تنها هم‌آورد شایسته‌ای برای وی نبود. بلند قامت بود اما بسیار استخوانی و آسیب‌پذیر. انسان‌ها حریفانی بس جالب‌توجه‌تر و ارزشمندتر بودند...

بار دیگر شقیقه‌هایش، شروع به تپیدن نمود. برآکس برای مقابله با درد دستش را بر شقیقه‌اش گذاشت. گیجی چرخنده‌ای بر ذهنش حکم فرما بود. هنوز قادر نبود، با اطمینان کامل در مورد آن‌چه در چند ساعت گذشته، بر او گذشته بود سخن بگوید. به جای آن‌که، آن‌طور که انتظار داشت همانند گسکال قطعه‌قطعه گردد، به درون جنون پرتاب شده بود. مسایلی ورای ادراک یک جنگجوی ساده

در مقابل چشمانش جان گرفته، ناپدید شده بود و به یاد می‌آورد که در گردابی از نیروهای پر آشوب به پرواز درآمده و در این بین، از هجوم صداها و اصوات بی‌شمار، تقریباً تا مرز ناشنوایی پیش رفته بود.

در پایان، تمام این‌ها از حد تحمل وی فراتر رفته، مطمئن از این‌که هرگز بیدار نخواهد شد، از هوش رفت.

البته به هوش آمد اما مقرر نبود که خود را مجدداً صحیح و سالم در کوهستان و یا هم‌چنان در دام جنون بیابد. در عوض خود را در فضایی آرام یافت. جایی که تا چشم کار می‌کرد درخت بود و مزرعه و تپه‌های هموار. خورشید رو به غروب بود و تنها صدا، صدای طبیعت و آواز آهنگین پرندگان.

حتی اگر به جای این صحنه‌ی آرام، به میانه‌ی نبردی وحشتناک نیز افکنده می‌شد کاری جز دراز کشیدن در همان جایی که بود، از براکس ساخته نبود. باز یافتن نیرویش تنها آن قدر که قادر به سرپا ایستادن باشد، بیش از یک ساعت به طول انجامید تا چه رسد به ادامه‌ی سفر. خوشبختانه در طی آن انتظار پر اضطراب، پی به معجزه‌ای برد. تیرش که تصور می‌نمود گم شده است، به همراه او بلعیده شده و تنها در چند متری او فروافکنده شده بود. ناتوان از به کار بردن پاهایش خود را کشان کشان به سلاحش رساند. با آن که توان به کار بردن آن را نداشت، در دست فشردن قبضه‌ی آن، در حالی که در انتظار بازگشت نیرویش بود، به او اندکی آرامش می‌بخشید. همین که قادر به راه رفتن شد، به سرعت به راه افتاد. در سرزمینی غریب و ناشناخته، هر قدر هم آرام، در یک مکان ساکن ماندن فایده‌ای نداشت. همیشه، حتی در امن‌ترین مکان‌ها، شرایط تغییر می‌یافت و تجربه‌ی براکس به او خاطر نشان می‌کرد، نه تغییری مثبت!

اورک می‌کوشید دریابد چه پیشامدی برای وی رخ داده است. در مورد

این که ساحران، با افسون‌های خاصی از مکانی به مکان دیگر سفر می‌نمایند، چیزهایی شنیده بود، اما اگر این نیز چنین افسونی بود، ساحری که آن را به اجرا در آورده بود مطمئناً دیوانه بود.

تنها و گمگشته، غرایز براکس بر او غالب گشت. آن‌چه تاکنون رخ داده بود اهمیتی نداشت. ترال انتظار داشت که وی در مورد ساکنان این مکان و مقاصد احتمالی آنان چیزهایی دریابد. اگر آنان تصادفاً یا با نقشه‌ی قبلی از طریق جادو قصد دست‌درازی به سرزمین اورک‌ها داشتند، تهدیدی احتمالی به شمار می‌آمدند. براکس می‌توانست بعداً بمیرد. وظیفه اولیه‌ی او محافظت از مردمانش بود.

حداقل اکنون می‌دانست که چه نژادی در این مکان زندگی می‌کند. براکس تا پیش از نبرد در برابر لژیون آتش نه الف‌های شبانگاه را دیده و نه چیزی از آنان شنیده بود. اما هرگز قادر به فراموش نمودن ظاهر منحصر به فرد آنان نبود. او به طریقی در قلمرو تحت حکومت الف‌های شبانگاه فرودآمده بود که حداقل امید بازگشت به خانه، سپس گردآوری اطلاعات را در او به وجود آورد. الف‌های شبانگاه دوشادوش اورک‌ها در کالیمدور جنگیده بودند و مطمئناً این بدین معنا بود که براکس صرفاً از بخشی ناشناخته از قاره سردر آورده بود. مطمئن بود که با اندکی شناسایی و اکتشاف قادر به یافتن مسیر سرزمین اورک‌ها شده، بدان سو رهسپار می‌شود.

براکس قصد نداشت به سوی یکی از الف‌های شبانگاه رفته، مسیر را از وی جویا شود. حتی اگر اینان همان الف‌هایی بودند که با انسان‌ها و اورک‌ها هم پیمان و متحد گشته بودند، مطمئن نبود که اکنون با کسی که بدون اجازه وارد قلمرو آنان شده رفتار دوستانه‌ای داشته باشند. و اورک محتاط و هوشیار قصد

داشت تا هنگامی که اطلاعات بیشتری در این مورد به دست نیاورده، به خوبی پنهان بماند.

گرچه براکس فوراً با این ساکنان مواجه نشد، اما متوجه نوری در دور دست شد که احتمالاً از اقامتگاهی بزرگ تر سرچشمه می گرفت. پس از لحظه ای درنگ سلاحش را برداشته، بدان سو به راه افتاد.

هنوز تصمیم خود را نگرفته بود که ناگهان سایه هایی از جهت مقابل به وی نزدیک شدند. براکس، محکم خود را به درخت قطوری چسبانده، نزدیک شدن آنان را مشاهده نمود. بسیار متحیر گشت وقتی دید به جای اسپانی خوب، آنان سوار بر پلنگانی چابک و غول آسا به پیش می رانند. اورک دندان هایش را بر هم ساییده، خود را برای رویارویی با آنان - در صورتی که سواران یا مرکب هاشان حضور او را حس می نمودند - آماده نمود.

اما سواران زره پوش که گویی برای رسیدن به مکانی شتاب داشتند، به سرعت از کنار وی گذشتند. به نظر می رسید که مشکلی با حرکت در نور اندک نداشتند و این موضوع به اورک خاطر نشان کرد که الف های شبانگاه به همان خوبی قادر به دیدن در تاریکی شب بودند که خود او در روشنایی روز.

این البته نشانه خوبی نبود. اورک ها دید شبانه خوبی داشتند اما قابل مقایسه با دید الف های شبانگاه نبود.

تبرش را بالا آورد. شاید از دید برتر برخوردار نبود اما خود را هموار و حریف آن پیکرهای لاغر و استخوانی که تاکنون دیده بود، می یافت. تبر در دستان اورک جنگجویی که در به کار بردن آن مهارتی داشته باشد، چه در شب، چه در روز، همان زخم عمیق و مرگبار را به جای می گذارد. حتی جوشن های پر

نقش و نگار و خوش ساختی که بر تن سواران دیده بود نیز چندان تاب مقاومت در برابر سلاح محبوب وی را نداشتند.

هنگامی که سواران از دیدرس وی خارج شدند، براکس محتاطانه به راه ادامه داد. باید اطلاعات بیشتری در مورد این الف های شبانگاه خاص می یافت و تنها راه آن زیر نظر گرفتن اقامتگاه آنان بود. بدین ترتیب احتمالاً آن قدر آگاهی می یافت تا دریابد در چه موقعیتی نسبت به خانه سرگردان بوده، سپس می توانست به سوی ترال بازگردد. ترال می دانست با این ماجرا چه کند. ترال به حساب این الف های شبانگاه که جادویی چنین خطرناک را به بازی گرفته بودند، رسیدگی می نمود.

بنابراین بسیار بسیار آرام....

براکس پلک زد. چنان غرق در افکارش بود که تنها اکنون هیبت بلند قامت الفی مونث، در ردایی به رنگ نقره ای روشن را ایستاده در مقابل خود دید. او نیز به اندازه اورک یکه خورده و وحشت زده بود. الف شبانگاه دهانش را باز کرده، فریاد کشید.

براکس تنها به قصد خفه نمودن فریاد الف به سوی او دست دراز کرد، اما پیش از آن که کاری از وی برآید فریادهای دیگری برخاسته، الف های شبانگاه از هر سو نمایان شدند.

بخشی از وجودش میل به ماندن، ایستادن و تا پای جان جنگیدن داشت، اما بخش دیگر وجودش، بخشی که در خدمت ترال بود به او یادآور شد که این عمل ثمری نخواهد داشت. تنها باعث شکست ماموریتش و شکست مردمش می گشت.

با غرشی از خشم برگشت و در مسیری که آمده بود شروع به دویدن نمود.

اما اکنون به نظر می رسید که از هر تنه ای درخت عظیم، از هر برآمدگی و تپه،

افرادی سر بر آورده، و هر یک، به محض دیدن اورک تنومند فریاد خطر سر می دادند.

شاخ‌ها به صدا درآمدند. براکس که پیامد چنین آوایی را خوب می دانست دشنام داد و البته لحظاتی بعد غرش پلنگان و فریادهای بلند و مصمم به گوشش رسید.

به پشت سر خود نگریست و دید که تعقیب کنندگان به وی نزدیک می شوند. برخلاف دو سواری که پیش از این خود را از آنان پنهان ساخته بود، بیشتر سواران جدید تنها ملبس به ردا و جوشن سفید بودند اما این امر هیچ از خطر آنان نمی کاست. آنان نه تنها مسلح بودند بلکه مرکب‌هایشان خطر مهلک تری را به نمایش می گذاشتند.

یک ضربه‌ی آن پنجه‌ها، اورک را از هم شکافته و یک گاز آن دندان‌های خنجری سر او را از تن جدا می نمود.

براکس میل داشت تبرش را برداشته به دل صفوف آنان بزند و ضربات تبرش را بر سوار و مرکب فرود آورده، پشت سر خود ردی از خون و اندام‌های بریده باقی گذارد. با این حال، علی‌رغم تمایلش به نابود ساختن آنان که تهدیدش می نمودند، تعالیم و فرامین ترال بر چنین خشونت‌ی لگام زد. براکس خرناسه‌ای کشید و با پهنای سر تبر بر سر اولین سوار ضربه زد. یکی از سواران را از مرکبش به زیر کشید، پس از آن که از برابر چنگال حیوان جا خالی داد، برگشته، پای سوار دیگر را گرفته، او را بر روی سوار اول انداخت و به سادگی آن دو را از میدان به در نمود.

تیغی شمشیری صغیر کشان به سوی سرش حواله شد. براکس به سادگی تیغی باریک را با تبر قدرتمندش درهم شکست. الف شبانگاه در حالی که

دسته‌ی سلاحش را محکم در چنگ داشت، خردمندانه عقب نشست.

اورک از شکاف حاصل از این عقب‌نشینی برای گریز از تعقیب کنندگانش بهره جست. برخی از الف‌های شبانگاه به هیچ‌وجه مشتاق تعقیب وی به نظر نمی رسیدند، که این امر روحیه‌ی براکس را تقویت نمود و بیش از افتخار خویش، مباحثات ترال به جنگجوی برگزیده‌اش را سبب بود. هم‌چنان براکس را از برگشتن و احمقانه ایستادگی نمودن بازداشت، او فرمانده‌اش را ناامید نمی نمود. اما در زمانی که گریز ممکن به نظر می رسید، الف شبانگاه دیگری در برابرش ظاهر شد. این یک، جامه‌ی خیره کننده سبز درخشان با ستاره‌های طلا و یاقوت بر روی سینه، بر تن داشت. باشلقی که بر سر داشت بخش اعظم چهره‌ی باریک و کشیده الف شبانگاه را پوشانده بود اما به نظر می رسید واهمه‌ای از اورک عظیم خشنی که به سویش می آمد نداشت.

براکس برای ترساندن و فراری دادن الف شبانگاه تبرش را به حرکت در آورده، فریاد کشید. الف باشلق‌دار یک دست را تا سینه بالا آورده، با انگشتان سبابه و میانی به سوی آسمان مهتابی اشاره نمود.

در کمال تعجب براکس، تراشه‌ی نقره‌ای مدوری از ماه از آسمان فرو افتاده، مانند پتویی نرم و مه آلود بر سرش افتاد. همین که روی او را پوشاند، دستان اورک سنگین و پاهایش دچار ضعف شد. باید با تقلای بسیار پلک‌هایش را باز نگاه می داشت.

تبر از مشت شل و ضعیف وی لغزیده، براکس به زانو افتاد. از میان مه نقره‌گون، پیکره‌ایی در رده‌هایی مشابه الف اول را دید که به دور او حلقه می زدند. پیکره‌ای باشلق به سر، صبورانه ایستاده، گویا به تاثیر افسون می نگریستند. احساس خشم، براکس را برانگیخت. با غرولندی ضعیف موفق شد بایستد.

این، آن مرگ پرافتخاری نبود که او می خواست. الف‌های شبانگاه می خواستند که او مانند کودکی درمانده به پای آنان بیافتد. او چنین نمی کرد.

کورمال کورمال مجدداً تیر را به دست گرفت. با خرسندی دریافت که چندی از الف‌های شبانگاه از جای پریدند. آنان انتظار چنین مقاومتی را نداشتند.

اما در حالی که سعی در بلند کردن تیرش داشت نقاب نفرهای دوم بر سرش افتاد. تمام نیرویی که براکس برانگیخته بود، مجدداً ناپدید شد. این بار، هنگامی که تیر افتاد، می دانست که قادر به دوباره در دست گرفتن آن نخواهد بود.

اورک گامی لرزان برداشت و سپس بر زمین افتاد. حتی در آن هنگام نیز می کوشید به سوی دشمنان بخزد و مصمم بود که پیروزی آسانی نصیب آنان ننماید.

نقاب سومین بر سرش افتاد... براکس از هوش رفت.

سه شب... سه شب و هنوز نتیجه‌ای از تلاش‌هایمان حاصل نشده!

خاویوس خشنود نبود.

سه تن از ساحران پاک‌زاد از افسون‌خوانی مداوم پا پس نهادند. آنان بلافاصله توسط کسانی که با استراحتی دیر هنگام موفق به بازیابی قوایشان گشته بودند جایگزین شدند. چشمان سیاه و مصنوعی خاویوس به سوی آن سه پاک‌زاد که تازه کارشان پایان یافته بود چرخید. یکی از آنان متوجه نگاه خیره‌ی چشمان سیاه به سوی خود شده، چابک‌سازانه فروتنی نمود. درست بود که پاک‌زادان خدمتگزاران پرافتخار ملکه بودند، اما لرد خاویوس پرافتخارترین و البته خطرناک‌ترین پاک‌زادان بود.

در حالی که رگه‌های سرخ‌رنگی در چشمانش می درخشید اعلام نمود: «فردا

شب... فرداشب میدان انرژی را تا ده برابر افزایش می‌دهیم.»

یکی دیگر از پاک‌زادان با آن که توانایی نگرستن در چشمان او را نداشت. به خود جرات داده، گفت: «با... با کمال احترام، لرد خاویوس، این مخاطره‌ی بزرگی است. چنین افزایش فوق‌العاده‌ای ممکن است موجب بی‌ثباتی هرآنچه تاکنون به دست آورده‌ایم گردد.»

خاویوس با بهت‌تر از سایر خرقه‌پوشان جلوه کرده، به نظر می‌رسید سایه‌اش در روشنایی شوریده‌ی افسون به میل خود حرکت می‌نمود. «و آن چیست پروت‌آرن؟ چه به دست آورده‌ایم؟»

«آه! ما بر نیرویی عظیم، بیش از هرآنچه که الف‌های شبانگاه پیش از این در فرمان داشتند، تسلط داریم.»

خاویوس سرش را جنباند، سپس روی درهم کشید. «آری. و به وسیله آن می‌توانیم حشره‌ای را با پتکی به عظمت یک کوه له نماییم. تو ابله‌ی، کوتاه‌فکر می‌باشی پروت‌آرن. بخت یارت است که مهارتت در این کار مورد نیاز می‌باشد.» آن الف‌شبانگاه با امتنان سر فرود آورده، دهانش را بسته نگاه داشت.

مشاور ملکه نگاهی تحقیرآمیز بر سایر پاک‌زادان انداخت. «برای نائل آمدن بر آن‌چه در صدد آنیم، باید سرچشمه را به طور کامل کنترل نموده، به کار گیریم. باید حشره را به گونه‌ای از بین برد که تا پس از مرگش، متوجه مردن خود نگردد. باید از چنان دقت و تأثیری برخوردار باشیم که دیگر سوالی در مورد اجرای هدف نهایی مان باقی نماند. ما...»

«باز هم موعظه، خاویوس عزیزم؟»

آن صدای خوش‌آهنگ سایر پاک‌زادان را چنان محسوس می‌نمود که حاضر

می شدند برای خوش آیند صاحب آن، خود را به قتل برسانند. اما خاویوس سیاه چشم چنان نبود. خاویوس با اشاره‌ای جزئی افسون خوانان خسته را مرخص نموده، رو به سوی تنها فرد حاضر در قصر نمود که احترامی را که خاویوس شایسته‌ی آن بود چنان که باید و شاید مراعات نمی نمود.

بانو در هنگام ورود می درخشید. تصویری بود از کمال که چشمان جادویی خاویوس نیز بر آن می افزود. او شکوه و افتخار الف‌های شبانگاه و بانوی محبوب آنان بود. وقتی او نفس می کشید، نفس سایرین بند می آمد، هنگامی که دست ملاطفت بر گونه‌ی جنگجویی می کشید، آن جنگجو با کمال میل به نبرد با اژدهایان و حتی بدتر از آن می رفت حتی اگر این کار به معنای نابودی خود وی بود.

ملکه‌ی الف‌های شبانگاه بلندتر از سایر الف‌بانوان و حتی بلند قامت‌تر از بسیاری از الف‌ها بود. تنها خاویوس حقیقتاً بلند قامت‌تر از او بود. با این حال، با وجود قامت بلندش، با ظرافت و فریبندگی، خاموش همانند باد، می خرامید. در راه رفتن هیچ گریه‌ای، سکوت و اطمینان گام‌های ازشارا وجود نداشت.

پوست بنفش تیره‌اش به لطافت جامه‌های ابریشمین و تقریباً تن نمایی بود که بر تن داشت. موهای بلندش انبوه و پر پشت، به رنگ نقره‌ای مهتاب، چون آبخاری بر شانه‌هایش فروریخته، با جعدهای زیبایی بر پشتش قرار می گرفت. برخلاف دیدار پیشین که لباس‌هایی به رنگ چشمانش بر تن داشت، اکنون جامه‌ای بلند و آزاد، به همان رنگ شگفت‌انگیز موهای مجللش پوشیده بود.

حتی خاویوس نیز در نهان او را می طلبد اما با شرایط خاص خود. جاه طلبی وی، او را بسی فراتر از هر آن‌چه فریبندگی ازشارا قادر بود، به پیش رانده بود. با این حال خاویوس منفعت زیادی در حضور وی می دید و می دانست که ازشارا نیز

حضور وی را مغتنم و سودمند یافته است. آنان هدف نهایی یکسانی را دنبال می نمودند اما در پایان راه پاداشی متفاوت در انتظار هر یک از آنان بود.

وقتی سرانجام به آن هدف دست می یافتند، خاویوس به ازشارا نشان می داد فرمانروای حقیقی کیست. خاویوس با لحنی فرمانبردارانه سخن آغاز نمود. «ای روشنایی ماه، وعظ من تنها در باره‌ی پاکدامنی شما و کمال شماست. به اینان، نه تنها وظیفه، بلکه عشقشان نسبت به شما را یادآوری می کنم. از این روی آنان تمایلی به ناامید نمودن شما...»

«ندارند، زیرا که تو را نیز ناامید خواهند نمود مشاور عزیزم. و به نظرم وحشت آنان از این امر بیش از عشقشان به من می باشد.» در پشت سر ملکه‌ی شکوهمند، دو خدمتکار دنباله‌ی لباس درخشان و بلند وی را حمل می نمودند. در حالی که خدمتکاران دنباله‌ی لباس را در یک سمت ملکه مرتب می کردند، ازشارا بر کرسی‌ای قرار گرفت که پاک‌زادان به دستور وی به گونه‌ای قرار داده بودند که او به راحتی و آسایش قادر به تماشای کار آنان باشد.

«نه چندان، بانوی من!»

ملکه نشسته، به تلاش و تقلای افسونگران خیره شده بود. جامه‌اش برای به جلوه در آوردن اندام بی نقصش به بهترین وجهی آراسته شده بود.

خرامیدن با وقار وی تأثیری در خاویوس نداشت. پس از موفقیت در ماموریت بزرگش، ازشارا و هر چیز دیگری که طلب می کرد از آن وی می شد.

درخشش ناگهانی نوری مشتعل، نگاه هر دو را به کار افسونگران جلب نمود. در مرکز دایره‌ای به وجود آمده توسط پاک‌زادان، گویی آتشین از انرژی، مداوم خود را از نو می ساخت. جلوه‌های بی شمارش اثری هیپنوتیزم کننده داشت. بیشتر به این دلیل که به نظر می رسید اغلب این جلوه‌ها دری به دنیای دیگر می گشایند.

خاویوس به خصوص ساعت‌های مدید به این آفرینش پاک‌زادان خیره شده، با چشمان مصنوعی خود چیزی را می‌دید که هیچ یک از سایرین قادر به مشاهده‌ی آن نبودند.

و اکنون نیز مشاور، در حالی که می‌نگریست، اخم‌هایش را درهم کشید. با چشمانی نیمه‌باز اعماق بی‌انتهای درون را مورد مطالعه قرار داده بود. حاضر بود سوگند یاد کند که لحظه‌ای بسیار کوتاه دیده...

«به گمانم به من گوش نمی‌کنی خاویوس عزیز. آیا این کار اصلاً امکان‌پذیر می‌باشد؟»

خاویوس به حال اول بازگشت. «همان‌طور که زندگی بدون هوا امکان‌پذیر است دختر ماه. اما می‌پذیرم که حواسم چنان پرت بود که ممکن است به روشنی منظورتان را درک نکرده باشم. شما مجدداً چیزی در مورد...»

ملکه از شارا خنده‌ی کوتاهی کرد اما با خاویوس مخالفت ننمود. «چه چیز را درک نکردی؟ من فقط بار دیگر گفتم که ما حتماً خیلی زود موفق خواهیم شد. به زودی قدرت و توانایی پاکسازی سرزمین‌مان از نقایص و کاستی‌ها و خلق پردیسی بی‌عیب و نقص را خواهیم داشت.»

«چنین است بانوی من، چنین است. تنها زمانی کوتاه تا خلق دورانی طلایی و با شکوه فاصله داریم. این قلمرو- قلمروی شما- پاک خواهد شد. جهان، شکوه جاودان را خواهد شناخت.» در این‌جا خاویوس لبخند ملایمی بر لب رانده، ادامه داد. «و نژادهای ناکام و ناپاکی که در گذشته از شکل‌گیری چنین دوران کاملی جلوگیری نمودند، نابود خواهند شد.»

از شارا سخنان خوب او را با لبخندی مخصوص به خود پاداش داد. سپس گفت: «از این که می‌گویی به زودی موفق خواهیم شد خوشحالم. امروز ملت‌مان و

مراجعان بیشتری داشته‌ایم مشاور اعظم. آنان از بیم آشوب در درون و اطراف سرچشمه‌ی بزرگ آمده بودند. آنان در مورد دلیل و خطرناکی آن خواستار راهنمایی من بودند. طبیعتاً من آنان را به شما ارجاع دادم.»

«درست هم همین بود بانوی من. من هراس آنان را تا زمانی که ماموریت با ارزشمان به نتیجه برسد فرو خواهم نشاندم. پس از آن، افتخار و خشنودی اعلام عملی که برای نیکبختی مردمتان انجام شده، با شما خواهد بود.»

از شارا در حالی که چشمانش را، باریک کرده، گویی جمعیت سپاسگزار را تصور می‌کند، زمزمه کنان گفت: «و آنان به خاطر آن مرا بیشتر دوست خواهند داشت.»

«اگر عشقی بیش از آن‌چه آنان اکنون به شما دارند، امکان‌پذیر باشد ملکه‌ی شکوهمند من.»

از شارا تعارف او را با لحظه‌ای پایین آوردن پلک‌هایش پذیرفت. سپس با وقار خوشایندی که تنها از او بر می‌آمد از کرسی‌اش برخاست. ملازمانش به سرعت دنباله‌ی لباسش را به گونه‌ای مرتب نمودند تا کوچک‌ترین اختلالی در حرکت وی به وجود نیآورد. در حالی که از مشاور روی بر می‌گرداند اعلام کرد: «به زودی این خیرحیرت‌انگیز را اعلام خواهم نمود لرد خاویوس. مراقب باش که در آن هنگام همه‌چیز آماده باشد.» خاویوس در حالی که به هیبت در حال دور شدن وی تعظیم می‌نمود پاسخ داد: «تمام ساعت بیداری من مصروف آن خواهد شد و رویای خواب کوتاهم خواهد بود.»

اما وقتی که ملکه و ملازمانش دور شدند، اخمی عمیق بر چهره‌ی نامهربان مشاور پدیدار شد. با اشاره‌ای یکی از محافظان خاموشی را که همیشه در ورودی تالار به نگهبانی می‌ایستادند، به سوی خود فرا خواند.

«اگر دفعه بعد که علیاحضرت تصمیم به پیوستن به ما می گیرند، از پیش آگاه نشوم، سرت را از دست خواهی داد. متوجه شدی؟»

نگهبان در حالی که تزلزلی در او دیده نمی شد پاسخ داد: «بله سرورم.»

«در ضمن، می خواهم پیش از علیاحضرت از رسیدن کاپیتان واروئن آگاه شوم. ماموریت وی به گونه ای نیست که بخواهیم دستان ملکه را به آن بیالاییم. اطمینان حاصل کنید که کاپیتان و هرآنچه به همراه می آورد، مستقیماً به حضور من راهنمایی شوند.»

«بله سرورم»

خاویوس نگهبان را مرخص نموده، به نظارت بر افسون خوانی پاک زادان بازگشت.

اکنون شبکه ای از انرژی جادویی و رقصان، گوی آتشین را که هم چنان خود را دوباره سازی می نمود، پوشانده بود. همان طور که خاویوس می نگریست گوی به درون تا شد. گویی قصد بلعیدن خود را داشت.

نجواکنان گفت: «مجذوب کننده است.» از فاصله ای به این نزدیکی، مشاور اعظم قادر به احساس تجلیات شدید و نیروهای محدود نشده ای بود که از منبع قدرت جادویی تمام الف های شبانگاه فرا خوانده شده بود.

برای اولین بار این خاویوس بود که گمان برد که نژاد او تاکنون تنها رویه ای سطحی نیروهای بالقوه ای دریاچه ای سیاه را مورد استفاده قرار داده است. سرچشمه ای ابدی به درستی و شایستگی نام گذاری شده بود چرا که هر چه بیشتر آن را مورد مطالعه قرار می داد بیشتر در می یافت که سخاوت آن بی پایان می باشد. ابعاد مادی سرچشمه تنها نیرنگ ذهن محدود بود... سرچشمه حقیقی هم زمان در هزاران بُعد و هزاران مکان موجودیت داشت.

و پاک زادان می آموختند که از هر جنبه ای آن، از هر گونه ای آن، هر چه که میل دارند، برانگیزانند.

آن نیروی بالقوه حتی او را نیز متحیر ساخته بود.

نیروها و رنگ هایی که سایرین حتی ندیده بودند در مقابل دیدگان سحرآمیز خاویوس می رقصیدند و می جنگیدند و او را به خود می کشیدند. نیروی بنیادین شان اغواگر بود. مشاور اعظم مجذوب منظره ای خارق العاده ای که در پیش روی داشت، شده بود.

اما ناگهان حس نمود که از درون، از اعماق ماورای جهان مادی چیزی متقابلاً خیره شده است.

این بار الف شبانگاه می دانست که اشتباه نکرده است. خاویوس حضوری را، حضوری دوردست را احساس کرده بود. با این حال علی رغم آن فاصله ای فوق العاده، قدرتی که حس کرده بود نیز حیرت آور بود.

تلاش کرد خود را به عقب بکشد اما دیگر بسیار دیر بود. از درون بسیار بسیار عمیق انرژی های متصرف شده ای سرچشمه، ذهن مشاور ناگهان به آن سوی کرانه های هستی، فراتر از ابدیت کشیده شد... تا...

«من به دنبال تو بوده ام...» آن صدا این را گفت... زندگی بود و مرگ، آفرینش و ویرانی و قدرت بی پایان.

خاویوس حتی در صورت تمایل نیز قادر به گرداندن نگاهش از مفاک درون نبود. اکنون آن چشمان، دیگر دیدگان او را سخت به بند کشیده بودند... چشمان خداوندگار جدید مشاور اعظم.

«و اکنون تو به سوی من آمدی.»

دریاچه گویی در حال جوشیدن باشد، قل قل می زد. امواج عظیم بارها و بارها

برخاسته درهم می شکستند. از آسمان و دریاچه‌ی سیاه، صاعقه بر می خاست
و سپس نجواها آمدند.

نخستین الف‌های شبانگاهی که آنان را شنیدند تصور کردند که تنها صدای
باد سرکش است و بسیار زود آنان را کاملاً ناشنیده انگاشته، بیشتر نگران ویرانی
احتمالی خانه‌های زیبایشان بودند.

معدود الف‌های زیرک و موشکاف که با انرژی‌های غیر زمینی سرچشمه
هماهنگ‌تر بودند، نجواها را آن‌گونه که بود شنیدند، اما اکثریت آنان آن‌چه را
که صداها می گفتند درنیافتند.

تنها یک و یا دو نفر بودند که آشکارا شنیدند و حقیقتاً ترسیدند... و با این
حال از وحشت خود با سایرین صحبت نمودند مبادا انگ چون بر آنان خورده،
از جامعه‌ی خود طرد گردند.

صداها از چیزی به جز عطش و حرص سخن نمی گفتند. آنان تشنه‌ی همه‌چیز
بودند. زندگی، نیرو و روح... آنان راهی می خواستند به دنیا، به قلمرو بکر و دست
نخورده‌ی الف‌های شبانگاه.

و به محض رسیدن به آن‌جا، حریصانه آن را می بلعیدند.